

سرشناسه:
عنوان و پدیدآور:
مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری:
شابک:
یادداشت:
یادداشت:
یادداشت:
زبان عنوان:
موضوع:
شناسه افزوده:
شناسه افزوده:
شناسه افزوده:
ردبندی کنگره:
ردبندی دیوبی:
شماره کتابخانه ملی:

قادری، نصرالله، ۱۳۳۹-
زندگی شاید: عاشقانه تا هشت بشمار/نصرالله قادری؛ چیستا یثربی.
تهران: نمایش (انجمن نمایش): شهرداری تهران، ۱۳۸۵.
۱۱۲ص.
۹۶۴-۲۷۴۷-۰۴-۹ ریال ۱۲۰۰۰
فیبا
به مناسبت برگزاری چهارمین جشنواره تئاتر رضوی تهران ۵ تا ۱۰ آذرماه ۱۳۸۵.
کتابنامه: ص. ۱۱۲.
عاشقانه تا هشت بشمار.
نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴ - مجموعه‌ها.
یثربی، چیستا، ۱۳۴۷-
یثربی، چیستا، ۱۳۴۷- عاشقانه تا هشت بشمار
شهرداری تهران.
PIR۴۲۳۴/۱۶۶۹
۸۵۲/۶۲۰۸
۸۵-۳۱۴۴۹م



انتشارات نمایش (وابسته به مؤسسه انجمن نمایش)

با همکاری شهرداری تهران

زندگی شاید...! و عاشقانه تا هشت بشمار (۲۳۶)

دو نمایشنامه؛ ویژه بزرگسال

نویسندگان: نصرالله قادری، چیستا یثربی

ناشر: انتشارات نمایش

مروفتگار و صفه آراه شیدا تملی

مترجم چکیده: منور فلج

روی جلد: برگرفته از پوستر چهارمین جشنواره تئاتر رضوی (مسین فسرو جردی)

تیراژ: ۳۰۰۰

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

قیمت: ۱۲۰۰ تومان

ISBN: 964-2747-04-9

شابک: ۹۶۴-۲۷۴۷-۰۴-۹

978-964-2747-04-7

۹۷۸-۹۶۴-۲۷۴۷-۰۴-۷

گونه بهره‌برداری از این اثر نیازمند افذ مجوز کتبی فواهد بود.

عاشقانه تا هشت بشمار

چیستا یثربی

مضرت رسول اکرم (ص):

پاره‌ای از بدن من در فراسان مدفون خواهد شد. هر غمناکی که او را زیارت کند، البته مق تعالی غمش را زایل گرداند.

شخصیت‌ها

سودابه - حدود ۳۷ سال

صنم - حدود ۵۰ ساله

ملیکا - ۱۱ ساله

زن

مرد

دختر نوجوان

صحنه

خانهٔ سودابه و بیابانی بی نام و نشان

صحنهٔ یکم - خانهٔ سودابه

خانه‌ای قدیمی که تمام وسایل آن در جعبه‌های مقوایی بسته بندی شده است. صنم، زنی تقریباً ۵۰ ساله وارد می‌شود. مقداری ملحفهٔ سفید در دست دارد که می‌خواهد روی میبل‌ها و اثاثیه بکشد. لباس سادهٔ مشکی به تن دارد. رنگ پریده و تا حدودی خسته به نظر می‌رسد. سودابه کنار پنجره ایستاده است، گویی درگیر رویا است.

صنم: خانم! وسایل طبقهٔ پایین رو بردن... دیگه هیچی نیست.

سودابه: باشه.

صنم: نمی‌خواین بیاین به نگاهی بیندازین؟

سودابه: نه، باشه بعد...

صنم: خانم!

سودابه: بله...

صنم: یه کم استراحت کنین. دو روزه که سر پایین. غذای درست و حسابی ام

که نمی‌خورین. از پا درمیاین!

- سودابه:** ممنونم صنم. من خوبم... [سر ملحفه‌ها را می‌گیرد و به کمک صنم آنها را روی وسایل می‌اندازد.]
- صنم:** انقدر شما رو می‌شناسم که بدونم خوب نیستین. هیچ وقت اینجوری ندیده بودمتون.
- سودابه:** می‌دونی صنم! دل کندن از این خونه یه طرف، خاطرات این همه سال هم یه طرف. امروز که وسایل پایین رو می‌بردن، حس می‌کردم بخشی از زندگی‌مه که داره می‌ره. خاطرات اذیتم می‌کنه. خداحافظی با آدما و این سفر... که نمی‌دونی آخرش به کجا می‌رسی!
- صنم:** یادمه همیشه عاشق سفر بودید!
- سودابه:** آره، [متفکر] سال‌ها پیش.
- صنم:** کاش مثل اون وقتا بودین!
- سودابه:** الان فقط می‌ترسم. [مشغول بستن بند روی جعبه‌ها می‌شود.] برای همین می‌خوام دور باشم. از همه چیز، هر چیزی که من رو یاد گذشته بندازه.
- صنم:** ملیکا چی؟ شما رو یاد گذشته نمی‌ندازه؟
- سودابه:** این سفر، بیشترش به خاطر اونه. هر وقت نگاه خیره‌تون بچه رو می‌بینم، یاد همه‌تون روزای خوب و بد می‌افتم. شاید تغییر محیط براش خوب باشه.
- صنم:** [دستش را با احساسی از درد روی قلبش می‌گذارد.] به دلتون بد نیارین. یه سفر می‌رین، ان شاء الله صحیح و سلامت برمی‌گردین.
- سودابه:** واقعاً؟ [مکت] چند سال پیش هم فکر کردم محسن و ملیکا فقط دارن می‌رن یه سفر و برمی‌گردن!
- صنم:** [گویی که می‌خواهد بحث را عوض کند.] هیچ کس از فردای خودش خبر نداره خانم جان. ان شاء الله شما و ملیکا...

سودابه: کابوشش دست از سرم برنمی داره. هیچ کس ندونه، تو یکی می دونی که من سه سال تو این خونه، کنار همین پنجره، منتظر نشستم تا یه اتفاقی بیفته. اتفاقی که باور کنم می تونم اینجا بمونم. می دونستم که دیگه نوشتن برای همیشه، تو زندگی من تموم شده. امیدوار بودم چیز دیگه‌ای شروع بشه، اما نشد، نشد [مکث] حالام مرگ مادرم یه نشونه‌ست. با مرگ اون پیرزن، من دیگه اینجا کاری ندارم. دلم می خواد جایی برم که نه من کسی رو بشناسم، نه کسی من و این بچه رو...

صنم: اینجا که همه می شناختنتون، وضع این بود، وای به حال غربت! طفلی ملیکای من...

سودابه: اون برایش فرقی نمی کنه. اینجا یا هر جای دیگه، می شینه و به ابرو خیره می شه. دکترای اونجا به آدم زیاد امید می دن، ولی من فکر نمی کنم...

صنم: هیچی نگین! خواهش می کنم خانم.

سودابه: [با تعجب] چی؟

صنم: نگین خوب می شه یا نه. فقط امیدوار باشین.

سودابه: [با لبخند تلخ] امیدوار...

صنم: می گم خانم، حالا که دارین می رین مشهد تا زمین مادرتون رو بفروشین، کاش می شد منم باهاتون می اومدم؛ مثل چند سال پیش یه زیارت جانانه با هم می رفتیم.

سودابه: می دونی که، من یه روزه می رم و برمی گردم، فقط به اندازه‌ای که با مشتری بریم محضر و کارو تموم کنیم. فکر می کنم با وجود ملیکا، خودمم از دور به آقا سلام بدم، اگه یه وقت از جمعیت بترسه ...

- صنم:** وای نه خانم، دلتون میاد؟ اگه من باهاتون بیام، ملیکا رو هم می‌بریم تو حرم. نوبتی مراقبشیم.
- سودابه:** آخه عزیزم، تو که از هواپیما می‌ترسی. سوار نمی‌شی که!
- صنم:** خب، خانم با قطار بریم. چه اشکالی داره؟ دفعه آخرم با قطار رفتیم. یادتونه چقدر خوش گذشت؟ ملیکا هنوز به دنیا نیومده بود!
- سودابه:** آره، اما اون موقع، فقط من بودم و تو... این بچه که تا حالا سوار قطار نشده.
- صنم:** خب، حالا می‌شه.
- سودابه:** اگه حالش بد شه چی؟
- صنم:** نمی‌شه به امید خدا. توکل کنید، همه چی درست می‌شه.
- سودابه:** آخه صنم‌جان، من عجله دارم. وقت محضر پس‌فرداست. قبل از پروازم باید به چند جا سر بزنم.
- صنم:** اینا مهمتر از خواسته دل منه خانم؟ من که تا حالا از شما چیزی نخواستم!
- سودابه:** به خدا اگه تو هر موقعیت دیگه‌ای بود می‌بردمت. اما حالا با این بچه مریض و این عجله کاری، تو هم که تو هواپیما حالت به هم می‌خوره!
- [با لحن شیرین] صنم جان بیا و این یه بار رو دل بکن.
- صنم:** از مشهد می‌شه دل کند خانم جان؟ اگه من بیام، شما هم به کارتون می‌رسین، هم به زیارتتون...
- سودابه:** [با آستینش در حال گردگیری عکس روی دیوار که عکس عروسی خودش و محسن است.] نمی‌دونم والله. اگه به پول زمین مادرم احتیاج نداشتم، اصلاً تو این شرایط نمی‌رفتم سفر. ولی خب، می‌دونی که دستم خالیه. از طرفی می‌ترسم با ملیکا تا مشهد بریم، انقدر با این بچه و کارای

- محضر اذیت بشم که نتونم برم زیارت. از این ورم که تو دوست داری با من بیای. گیج شدم والله.
- صنم:** خب با ماشین خودتون بریم خانم! هم فاله، هم تماشا!
- سودابه:** یعنی من رانندگی کنم؟ زده به سرت صنم؟ می‌دونی که اگه پشت فرمون بشینم، این بچه چه حالی می‌شه؟
- صنم:** برای همین دلم می‌خواد که با ماشین شما بریم. اگه ملیکا ببینه که مادرش پشت فرمون می‌شینه و اتفاقی نمی‌افته، شاید ترسش کمتر بشه. تو این سه سال، شما هیچ وقت جلوش، پشت فرمون نبودین خانم.
- سودابه:** فکر نمی‌کنم بتونم. هم اون بچه اذیت می‌شه، هم من!
- صنم:** ببینین سودابه خانم جان! می‌دونین که من همیشه خوبی شما رو خواستم. یه چیزی اینجا، ته قلبم می‌گه، اون بچه باید شما رو در حال رانندگی ببینه تا آرامش پیدا کنه. [قلبش را از شدت درد می‌گیرد و صورتش از درد، کمی در هم می‌رود.]
- سودابه:** منم می‌گم به حرفای یه قلبِ مریض اعتماد نکن صنم جان. [با دلسوزی] چرا به جای مشهد نمی‌ری دکتر؟
- صنم:** چند بار در سال برم دکتر؟ این قلب بی‌صاحب اگه خوب شدنی بود که تا حالا خوب شده بود!
- سودابه:** همین فردا می‌ری دکتر. برات وقت می‌گیرم.
- صنم:** همین یه ماه پیش، دکتر بودم خانم...
- سودابه:** خب منم همین سی و هفت سال پیش به دنیا اومدم! گوش کن صنم! دیگه تحمل ندارم. یه ماهه که می‌بینم دست رو سینه راه می‌ری.
- صنم:** بده؟

- سودابه:** اگه عاشق شدی، نه! فقط بگو، خیال ما رو راحت کن!
- صنم:** نه بابا! [با خنده] من و عشق؟ بهم میاد؟
- سودابه:** چرا که نه! یادمه از وقتی خودم رو شناختم، دلم میخواست شوهرت بدم!
- صنم:** خانم جان، مخلصتونم هستم. هر کارم بگین می‌کنم. فقط منم با خودتون ببرید، با ماشین بریم... به خدا حال ملیکا بهتر می‌شه.
- سودابه:** قسم نخور! اگه ترسید چی؟
- صنم:** من پیششتم. آرومش می‌کنم. اما اگه شما بترسین، نمی‌دونم باید چیکار کنم!
- سودابه:** آره... می‌ترسم... از ایران که بریم، باید بتونم پشت فرمون بشینم. اونجا بدون ماشین نمی‌شه کاری کرد! خیلی نگرانم صنم [مکت] باشه!
- این یه بار رو تو بُردی. برو چمدونت رو ببند. ولی اگه ملیکا تو راه شروع کرد به جیغ کشیدن...
- صنم:** هر دومون رو وسط راه پیاده کنید!
- سودابه:** هر دوتون بیخ ریشمین، تا آخر عمر...
- صنم:** بده؟
- سودابه:** نه. موندم وقتی ما بریم خارج، تو چیکار می‌کنی؟ اونجا رو که دیگه نمی‌شه با ماشین من رفت!
- صنم:** خدا بزرگه سودابه خانم. حالا تا شما برین، یه کاریش می‌کنم. دنیا رو چه دیدین؟ شاید تو همون مشهد موندم و مجاور آقا شدم.
- سودابه:** دلم برات تنگ می‌شه صنم. تو همیشه مثل خواهر بزرگم بودی. گاهی وقتا تو رو بیشتر از مادرم محرم می‌دونستم.

صنم: برای همین، می‌دونم که شما این همه راه رو فقط واسه اون یه تیکه زمین نمی‌رین.

سودابه: منظورت چیه؟

صنم: مادرتون فوت کرد، خدا رحمتش کنه. زمینش به شما رسید، حالتون باشه. اما این که تو این شلوغی، این همه راه رو بکوبین برین اون زمین رو بفروشین...

سودابه: می‌دونی که چقدر به پولش احتیاج دارم!

صنم: چرا و کیل نگرفتین براتون بفروشه؟

سودابه: خب و کیل پول می‌خواد. [مکث] ببینم... چی می‌خوای بگی؟

صنم: می‌خوام بگم، اونقدر شما رو می‌شناسم که اگه هوای زیارت نبود، این همه راه رو بلند نمی‌شدین با ملیکا برین مشهد. اونم حالا! یادتونه بعد از ماه عسلتون هم یه‌دفعه هوس زیارت کردین؟

سودابه: اون پیشنهاد محسن بود. [با لبخند] هیچ وقت مشهد رو اونجوری ندیده بودم. به نظرم همه جا، حتی بام خونه‌ها مثل طلا می‌درخشید. وسط پاییز بود، اما هوا بوی یاس می‌داد... من و محسن یه شب تا صبح تو صحن حرم نشستیم، بدون اینکه با هم حرف بزنینم. هر کدوم تو حال خودمون بودیم. اون شب بیشتر از همیشه خودم رو بهش نزدیک حس کردم... [آه می‌کشد]. چرا یادم آوردی صنم؟ گفتم از خاطرات بدم میاد. [ملحفه‌ای را می‌تکاند. جلو می‌رود و از پنجره به بیرون خیره می‌شود. در تاریکی، ملیکا مانند خوابگردها وارد اتاق می‌شود. روی زمین کز می‌کند. دستش را جلو می‌آورد. انگار می‌خواهد چیزی را از خود دور کند. صورتش آهسته به حالت بغض، در هم می‌رود. سودابه جلو می‌آید و دستش را از پشت، روی شانه ملیکا می‌گذارد. صنم هم یک قدم جلوتر می‌آید و دستش را با محبتی مادرانه، روی شانه سودابه می‌گذارد.]

صحنه دوم

بیابانی در دل شب.

ملیکا پتویی روی شانهاش انداخته و به مقابله خیره شده است.
صنم در حال باز کردن یک قوطی کنسرو است و آوایی محلی را در
مدح امام رضا [ع] زیر لب زمزمه می‌کند.

صنم: بیا بخور! [کنسرو را به او می‌دهد.] آفرین دختر خوب. تا تو بخوری، مامانم
پیداش می‌شه.. [ملیکا در سکوت غذا می‌خورد. صنم با دستمال دور دهان او را
پاک می‌کند. سودابه با لباس کثیف و روغنی وارد می‌شود.] درست نشد خانم؟
سودابه: حرکت نمی‌کنه. نمی‌دونم چه مرگش شده! همین یه ماه پیش
سرویش کردم.

صنم: پس بیچاره مثل قلب منه. [دست روی قلبش می‌گذارد.]
سودابه: چه بدشانسی‌ای! این وقت شب اینجا گیر افتادیم. [دستمال را می‌اندازد و
می‌نشیند.]

صنم: حالا خودتون رو ناراحت نکنین خانم. بیاین یه چیزی بخورین.
سودابه: گشنه‌م نیست.

صنم: کاش یه ماشینی، چیزی از این ورا رد می‌شد...
سودابه: [نقشه را باز می‌کند.] من اصلاً نمی‌دونم کجای دنیا پرت شدیم. این
بیابون تو نقشه من نیست! اصلاً هیچ جا نیست!

صنم: می‌گم... [نقشه را نگاه می‌کند.] شاید جاده رو اشتباه اومدیم.
سودابه: تا آخرین تابلو که همه چیز درست بود. بعد یه دفعه رسیدیم به این
بیابون. بنی بشری هم اینجا نیست که آدم ازش پرسه.

صنم: ملیکا خوابش میاد خانم. ببرمش تو ماشین؟

سودابه: ببر.

صنم: بلند شو ملیکا، بلند شو بریم تو ماشین بخوابیم. [مکت] بیا بریم دخترم، اینجا سردت می‌شه. [ملیکا دستش را از دست صنم می‌رهاند. گوش‌هایش را می‌گیرد و به تدریج از اصرار صنم، شروع به جیغ کشیدن می‌کند و می‌خواهد خود را از دست صنم برهاند.]

سودابه: ولش کن صنم. بذار همین جا بخوابه.

صنم: باشه. [پتویی را روی زمین پهن می‌کند.] بیا اینجا دراز بکش.

سودابه: آدم تو این بیابون، خوف برش می‌داره. [صنم رادیوی کوچکش را روشن می‌کند. موسیقی کلاسیکی پخش می‌شود.] رادیو آوردی؟

صنم: می‌دونین که شبا عادت دارم با رادیو بخوابم.

سودابه: یه کم بلندترش کن. ملیکا دوست داره... [صدای موسیقی کلاسیک بلند می‌شود.] صنم، یادته چند سال پیش، یه نمایشنامه می‌نوشتم درباره چند تا آدم که از گوشه و کنار یه سرزمین، می‌خوان برن پابوس امام رضا...، هر کدوم با حاجت خودشون، اونا تو یه بیابون به هم می‌رسن، اما دعواشون می‌شه ... دعوایها و رقابتاشون باعث می‌شه که دیر به امام برسن، وقتی می‌رسن که امام شهید شده [مکت] نمی‌دونم چرا یه دفعه، یاد اون نمایش افتادم ... چقدر دلم می‌خواست تمومش کنم. اصلاً نمی‌دونم دست نویسنش کجاست؟ [سکوت، موسیقی]

صنم: سودابه خانم، نگران نباشین. صبح که بشه، بالاخره می‌فهمیم کجا هستیم. [سکوت] شاید یکی کمک کرد و ماشین راه افتاد.

سودابه: امیدوارم.

صنم: فردام روز خداست.

سودابه: امروزم روز خدا بود، مگه نه؟ [سکوت. صدای گریه ملیکا.] تو این سه سال، تنها صدایی که ازش شنیدم، جیغ بود و گریه... [سکوت. صدای گریه ملیکا با صدای گریه زنی دیگر در هم می‌آمیزد.] برای چی گریه می‌کنی صنم؟

صنم: من؟ گریه نمی‌کنم. [مکث] فکر کردم شما دارین گریه می‌کنین.

سودابه: من از کی تا حالا گریه کردم؟

صنم: صدای گریه یه زنه ...

سودابه: آره! می‌شنوی؟ [هر دو بهت زده می‌نشینند. سودابه چراغ قوه را جلو می‌گیرد و مسیرش را روشن می‌کند.] کی اونجاست؟ [با چراغ قوه مسیری را روشن می‌کند. صدای گریه قطع می‌شود.] صنم! [سکوت] صنم خوابیدی؟

صنم: داشتم دعا می‌خوندم خانم جان.

سودابه: سکوت این بیابون چه وحشتناکه!

صنم: من هر وقت می‌ترسم، دعا می‌خونم.

سودابه: کاش منم می‌تونستم. [بلند می‌شود.]

صنم: کجا می‌رین خانم؟

سودابه: می‌رم یه نگاه دیگه به ماشین بندازم!

صنم: خودتون رو خسته نکنین خانم جون. کار شما نیست.

سودابه: کارم چیه صنم؟ نشستن و دعا خوندن؟ [با طعنه] اونم کار من نیست!

[می‌رود.]

صنم: [پتوی ملیکا را مرتب می‌کند و موهای او را - که خوابیده است - نوازش می‌کند.] همه چیز درست می‌شه دخترم، راحت بخواب. یه وقتی هم مادرت اینجوری سرش رو می‌داشت روی پای من و می‌خوابید. بهم می‌گفت: صنم برام یه قصه بگو. تو هم می‌خوای من برات یه قصه بگم؟ [مکث] یه کم که بزرگتر شدیم، من دیگه قصه ای بلد نبودم. حالا مادرت بود که هر شب برای من قصه می‌گفت. نمایشنامه‌هاش رو برام می‌خوند،

- قصه‌های خودش رو... بهم می‌گفت: صنم اگه تو از این قصه‌ها خوشت بیاد کافیه، چون اون وقت مطمئنم که قصه خوبییه.
- صنم:** [پتو را تا روی گردن خود بالا می‌کشد.] نمی‌دونم این دل صاحب مرده چرا امشب هوایی شده؟ همچنین تو سینه‌م بال بال می‌زنه که انگار کفتر چاهیه! [دست روی قلبش می‌گذارد. ملیکا لحظه‌ای چشم‌هایش را باز می‌کند و دوباره آنها را می‌بندد. ناگهان از جا نیم خیز می‌شود و گویی به نقطه‌ای در دوردست می‌نگرد. صنم با تعجب مسیر نگاه او را دنبال می‌کند.] چی شده گلم؟ چیه عزیزم؟ [مکث] مادرت رو می‌خوای؟ الان میاد. [ملیکا با چشم‌هایی گشاد از تعجب، به نقطه نامعلومی در صحرا می‌نگرد. در همان لحظه سودابه وارد می‌شود. **سودابه:** [در حالی که دست‌های روغنی‌اش را با دستمال پاک می‌کند.] بی‌فایده‌ست. انگار موتورش سوخته. [متوجه نگاه ملیکا می‌شود.] چی شده؟
- صنم:** یه دفعه از خواب پرید خانم. می‌بینی؟ خیره شده... [دستش را با درد روی قلبش می‌گذارد. سودابه دستش را دور گردن دخترش می‌اندازد و سعی می‌کند مسیر نگاه او را تعقیب کند.]
- سودابه:** چیه دخترم؟ [ملیکا با چشم‌هایی گشاد از تعجب، به دوردست می‌نگرد. سودابه او را در آغوش می‌گیرد و سعی می‌کند آرامش کند.] چیزی نیست دخترم. چیزی نیست... کسی نمی‌خواد تو رو اذیت کنه.
- صنم:** ماشینی تو جاده نبود؟
- سودابه:** اصلاً جاده‌ای پیدا نمی‌کنم. فقط یه راه خاکیه. معلوم نیست ما کجای این خراب شده‌ایم!
- صنم:** خوبه این پتوها رو آوردیم. من تو ساک، چند تا آب معدنی داشتیم، حالا امشب رو یه جوری سر می‌کنیم، ان شاء الله صبح یه فرجی می‌شه.
- سودابه:** امیدوارم بشه، وگرنه نمی‌دونم باید چیکار کنم! دیگه چیزی به عقلم نمی‌رسه.

- صنم:** نترسید. ما گم نمی‌شیم.
- سودابه:** فعلاً که شدیم!
- صنم:** خانم جان، جاده گم شده نه ما! یادتونه به قصه داشتن دربارهٔ چند تا آدم که تو خونهٔ خودشون گم می‌شن؟
- سودابه:** نه، یادم نمیداد.
- صنم:** چطور یادتون نمیداد؟ به فصلش رو برام خوندین.
- سودابه:** نمی‌دونم صنم. من قصه‌هام رو یادم نمیداد. مال کدوم کتابه؟
- صنم:** چاپش نکردین! یعنی اصلاً تمومش نکردین. فقط چند صفحه بود.
- سودابه:** پس دیگه اصلاً یادم نمیداد. اون همه قصهٔ نیمه کاره... اصلاً نمی‌دونم کجان! [مکث] حالا چی شد تو این وضعیت به دفعه یاد اون قصه افتادی؟
- صنم:** وضعیت الان ما هم به جوری شبیه آدمای اون قصه‌ست...
- سودابه:** وضعیت ما شبیه هیچ قصه‌ای نیست. هیچ کس باور نمی‌کنه که دو تا زن و یه بچه برای فروش یه تیکه زمین و زیارت، با ماشین راهی مشهد بشن، یه دفعه وسط جاده، ماشینشون سخته کنه و سر از یه ناکجا آبادی دربیارن که رو هیچ نقشه‌ای نیست. هیچ جاده‌ای هم دور و برش پیدا نیست. [مکث] نمی‌دونم، اگر قصه بود، شاید کسی باور نمی‌کرد.
- صنم:** اگه قصه بود، شما یه جور قشنگی تمومش می‌کردین. همیشه آخر قصه‌هاتون رو دوست داشتیم.
- سودابه:** [با لحن، تمسخرآمیز] اون پایان‌های هندی؟ نمی‌دونم چطور اون قدر احمقانه دربارهٔ امید می‌نوشتیم... می‌دونی صنم؟ امشب، تو این شب سیاه، وسط این بیابون، فقط با خودم می‌گم صد رحمت به دیشب که

این ساعت تو خونۀ خودمون بودیم. صد رحمت به پارسال، هزار رحمت به چهار سال پیش این موقع... چه طور آدم می‌تونه فکر کنه همه چیز خوب تموم می‌شه؟

صنم: چون خوب تموم می‌شه!

سودابه: به نظرت زندگی من یا محسن شبیه این قصه‌هاست؟ همونا که خوب تموم می‌شن؟

صنم: وقتی به این دنیا میایم، کسی کارت دعوت برامون نمی‌فرسته. کسی هم نمی‌گه قراره همه، صد سال خوش و سلامت زندگی کنیم. مهمه اینه که چه جورى زندگى کنیم.

سودابه: فقط سی و چهار سالش بود صنم... بچه هم فقط هشت سال... اون وقت نکرد بفهمه که چه جورى زندگى کنه!

صنم: خدایامرز، مرد خوشبختی بود. چون خیلی زود درسش رو تموم کرد، زود ازدواج کرد، زود بچه دار شد و...

سودابه: و زود مرد!

صنم: سال‌های خوبی کنار شما داشت، با یه عالمه خاطرات خوب. این مهم نیست؟

سودابه: نخوای به من بگی که قسمتش همین بود!... اگه راننده اون وانت لعنتی خواب نبود، اگه اونا اون روز از اون جاده نمی‌رفتند، اگه اون راننده، عین کوراه، یه دفعه روی ماشین اونا نمی‌رفت، اگه من باهاشون رفته بودم...

صنم: چی عوض می‌شد؟

سودابه: لااقل این قدر عذاب نمی‌کشیدم. چرا، چرا نتونستم با اونا باشم؟

- صنم:** اگه شمام می رفتین، باز هزار تا اگه بود. همیشه این اگه‌ها هست، سودابه خانم. چیزی که نیست...
- سودابه:** [عصبی] چیه؟ چی نیست؟
- صنم:** اعتماد. اعتماد به اون که ما رو دوست داره و خودش می‌دونه چه جور می‌تومش کنه.
- سودابه:** این جوری؟ شوهر و بچه من رو دوست نداشت؟ یه نگاه به ملیکا بکن! تو یادته اون تا هشت سالگی چه بچه شادی بود...
- صنم:** خانم، من فقط می‌دونم که خدا بهترین نویسنده‌ست، پس دوست دارم قصه مو بسپرم به دست خودش!
- سودابه:** پس چرا من نمی‌خوام این رمانی که برام نوشته بخونم؟ یادته دختر من چه جوری می‌خندید؟ چه جوری آواز می‌خوند؟ حالا اون خنده‌ها کجاست؟ بعد از اینکه پدرش رو از لای آهن پاره‌ها تیکه تیکه و خون آلود بیرون کشیدن، کنار اون جاده بارون زده، روح این بچه کجا رفت؟ چی شد؟ خدا اون موقع کجا بود که نذاره این بچه ببینه؟ لااقل کاش بی هوش می‌شد. کاش این بچه، اون جور سالم کنار جسد پدرش نیفتاده بود... کاش... نمی‌خوام یادم بیاد صنم. [با بغض] چرا یادم میاری؟
- صنم:** خانم، من حال شما رو می‌فهمم... [دست سودابه را می‌گیرد. ملیکا در خواب گریه می‌کند.]
- سودابه:** نه، نمی‌فهمی صنم. هیچ کس نمی‌فهمه. برای یه نویسنده، آسونه که هر بلایی بخواد سر آدمای قصه‌ش بیاره. اصلاً بزنه ناکارشون کنه، روانی یا خُل و چلشون کنه. هر چی دارن ازشون بگیره. چه می‌دونم... مثل من، ترسو و بی‌اعتمادشون کنه، اما آخه چرا؟ اون که می‌گی

بهترین نویسنده‌ست، پس آدمای قصه‌ش رو می‌شناسه. می‌دونست من ضعیفم، تحملش رو ندارم، به کمکش احتیاج دارم. اون قبل از نویسندگیش خداست. چرا قبل از قدرتش، لطف و مهربونیش رو نشونم نداد؟ قدرت قلم اون، زندگی من رو از این رو به اون رو کرده. آره، من دیگه یه آدم جاه‌طلب احمق نیستم. اما به چه دردم می‌خوره؟ من لبخند دخترم رو می‌خواستم. یه لحظه از زندگی سه تایی گذشته‌مون رو با تمام قصه‌ها و نمایشنامه‌های دنیا عوض نمی‌کنم. من ارزش انتظار محبت داشتم. خودش گفته رحمان و رحیمه. پس کو؟ [با بغض] چرا حال آدم رو می‌گیره آخه؟ ما که هم قدش نیستیم! [ملیکا در خواب گریه می‌کند]. می‌بینی؟ بازم گریه می‌کنه. این تنها چیزیه که ثابت می‌کنه هنوز زنده‌ست. فقط گریه. تو خواب، بیداری، با صدا، بی صدا... خدا می‌دونه این بچه چه کابوسایی می‌بینه!

صنم: هیچ کس از دل هیچ کس خبر نداره...

سودابه: نه، من از دل دخترم خبر دارم. الان یازده سالشه. چند سال دیگه قراره بمونه؟ سی سال؟ پنجاه؟ شایدم هشتاد یا نود... اون یه پیرزن می‌شه، بدون اینکه بخنده، بدون اینکه شاد باشه، بدون عشق یا امید، فقط با یه کابوس تو خواب و بیداریش. یه جاده خیس و بارون زده، با یه جسد خون آلود روی زمین. پدری که تا چند دقیقه پیش داشت می‌خندید، حرف می‌زد و آرزو داشت که بزرگ شدن اون رو ببینه.

صنم: خانم. چرا درباره این چیزا نمی‌نویسین؟

سودابه: حالم بد می‌شه، نمی‌فهمی؟ یه نفر قبلاً نوشته. اون قدری که برای همه عمرم کافی بوده. دیگه از نوشتن حالم به هم می‌خوره. از این که یه آدمایی رو خلق کنم، بعد بیچاره‌شون کنم... من فقط می‌خوام

فراموش کنم. سه سال صبر کردم، شاید این بچه خوب بشه. ولی حالا می‌خوام برم صنم. می‌خوام برم جایی که روز به روز زندگی کنم. خاطره‌ای نداشته باشم. منتظر چیزی هم نباشم. کاش می‌شد غار اصحاب کهف رو پیدا کرد، رفت توش و یه هزار سالی خوابید. کاش می‌شد من و ملیکا به خواب بریم. یه خواب طولانی، بدون خواب دیدن. کاش خدای من و تو امشب، فقط همین یه شب صدام رو می‌شنید. [ملیکا ناگهان بلند می‌شود و دوباره به نقطه‌ای در دوردست افق خیره می‌شود. صنم و سودابه مسیر نگاه او را دنبال می‌کنند. گویی که ملیکا در آن فاصله کسی را می‌بیند.]

صنم: بسم الله... یه نفر اونجاست خانم... [سودابه چراغ قوه می‌اندازد. زنی با پوشیه و پیراهن سپید آنجا ایستاده است. گویی سردش است.] سلام. [کسی جواب نمی‌دهد.]

سودابه: شما کی هستین خانم؟

صنم: [آهسته] شاید از مابهورونه.

سودابه: ساکت صنم! چی می‌گی خانم؟ ما اذیت نمی‌کنیم. سه تا زنی، مسافر مشهد.

صنم: ما یه دفعه سر از این بیابون درآوردیم خانم! شما از محلیای اینجایی؟
زن: بله. همین دور و بر...

سودابه: خدا اموات رو بیامرزه. پس می‌تونی به ما بگی اینجا کجاست. چرا اسم این بیابون روی هیچ نقشه‌ای نیست؟

زن: شما ندیدینش؟

سودابه: [اطراف را نگاه می‌کند.] کی رو؟

زن: دخترم رو.

سودابه: دخترت؟ [مکث] نه، ما اینجا کسی رو ندیدیم.

- زن:** یه دختر بچه بود. یه کم کوچیکتر از دختر شما.
- صنم:** خب، اگه این طرفا باشه، نور چراغ ما رو می‌بینه. [چراغ قوه را تکان می‌دهد.]
- زن:** اون نمی‌تونه ببینه. [مکث] دخترم کوره. [سراسیمه] باید دنبالش بگردم. [سراسیمه به هر سو] دخترم! عزیزم!... من اینجا... دخترم...
- سودابه:** [به صنم] یه زن با بچه کورش تو بیابون... این وقت شب؟
- صنم:** [به زن] خانم جان، شما این طرفا چیکار می‌کردین؟
- زن:** گفتم که، دنبال اون می‌گشتم.
- سودابه:** چند وقته گمش کردی؟
- زن:** شما چند وقته تو بیابون گیر کردین؟
- صنم:** بیا بشین خانم جون. یه دقه بشین ببینیم چی شده! [زن بی اختیار می‌نشیند.]
- سودابه:** خب، حالا یه بار دیگه درست بگو چی شده؟ با دختری اومده بودی بیرون؟
- زن:** سه ساله بود که تب کرد و چشماش رو از دست داد. پدرش همیشه سفر بود. اما بعد از کوری بچه ناپدید شد و دیگه خبری ازش نرسید. فقر و قحطی و بیماری، امون مردم رو برید. من مریض شدم ذره ذره، صورتم ... [صورتش را می‌پوشاند مکث] از اون وقت شروع کردم به قصه گفتن برای این بچه. بهش گفتم که پدرش ناخدای کشتیه، همیشه اون دور دورا روی آبه. یه کشتی سفید بزرگ داره که تاجرا رو با پارچه‌ها و اجناس گرون قیمتشون از یه سرزمین به سرزمین دیگه می‌بره. بهش گفتم که ما تو زیباترین شهر دنیا زندگی می‌کنیم. بهش گفتم خونه مون بزرگ و زیباست و بهش گفتم من زیبا هستم، مثل خودش... اون بچه تا هشت سالگی خوشبخت بود. تا اینکه یه روز،

یکی از بچه‌های محل، توی کوچه به اون گفت: مادرت مریضه و خوره صورتش رو خورده. بهش گفت پدرت ولتون کرده و کار مادرت شستن مرده‌هاست. خیلی چیزای دیگه هم بهش گفت. از اون شب دخترم دیگه نخواهید. می‌خواست ببینه. فقط می‌خواست ببینه!

سودابه: باید حقیقت رو بهش می‌گفتی!

زن: که خوشبختی‌ای که تا اون سن ذره ذره براش ساخته بودم، ازش بگیرم؟ مثل یه قصر شنی که آدم همه عمرش رو صرف ساختنش می‌کنه و بعد یه دفعه بهش لگد می‌زنه! که چی بشه؟ بدون مادرش یه زن جذامیه و اون خونه هیچی نیست جز یه آلونک، وسط گورستان، پدرش رفته و کار مادرش شستن مرده‌هاست؟

سودابه: نمی‌دونم، شاید بهتر از یه قصر شنیه که هر لحظه ممکنه بریزه. اون حق داره که بدونه.

زن: خواست بدونه و من چیزی نگفتم. به بیابون زد، رفت که بفهمه و من دنبالش... گم شدم، گمش کردم.

صنم: اگه حقیقت رو بفهمه!

زن: ازم متنفر می‌شه، از این دنیای قشنگ خیالی که براش ساختم، از این زندگی بلوری که من بهش رنگ و نور دادم، مثل یه قصه، اما وقتی چشمات رو باز کنه، می‌بینه هیچی نیست جز تاریکی.

صنم: حالا چیکار می‌خوای بکنی این وقت شب؟

زن: می‌خوام پیداش کنم. بعد هر دو با هم به پابوس آقا بریم.

سودابه: که دخترت بینا بشه یا [مکت] نشه؟

زن: که هر چی حکمته، همون بشه. من دیگه نمی‌دونم چی بخوام!

صنم: خیلی سخته، که آدم بدونه واقعاً چی می‌خواد. شاید فقط یه قدم، بین اون چیزایی که می‌خواد، فاصله باشه! اما هر کدوم رو که انتخاب کنی، دیگه راه برگشت نداری...

زن: از سه سالگیش تا حالا همیشه دعا می‌کردم که خدا هر چی دارم ازم بگیره، اما چشمای اون دختر بینا بشه، اما حالا هیچی نمی‌خوام. فقط می‌خوام اگه تونست ببینه، واقعیت، چشماش رو نزنه... مثل خورشیدی که نشه نگاش کرد. شما اگه جای من بودین، چیکار می‌کردین؟

سودابه: نمی‌دونم، ولی فکر می‌کنم اگه خدا به آدم عطش درک حقیقت رو بده، پس جرأتشم می‌ده. جرأت قبول کردنش رو... اون بالاخره قبول می‌کنه.

زن: واقعاً؟

سودابه: خب آره. یعنی مجبوره که قبول کنه. [مکت] چرا اینجوری نگام می‌کنین؟

زن: چون نمی‌دونم چی می‌شه. [مکت] شاید شما بدونید...

سودابه: از کجا بدونم. فعلاً اینجا گیر افتادم و نمی‌دونم چه بلایی سر خودمون می‌یاد.

صنم: ولی من فکر می‌کنم تو می‌ری زیارت و دعا می‌کنی. تا خدا چی بخواد...

زن: کاش می‌دونستم چه دعایی بخونم! سال‌هاست که دارم تو این بیابون می‌گردم و دخترم رو پیدا نمی‌کنم. اگه به امام برسم، اول از همه دعا می‌خونم که اون بچه رو پیدا کنم. شاید اگه پیدا بشه، خودش بهتر خیرش رو از خدا بخواد.

- سودابه:** منظورت چیه سال‌ها داری می‌گردی؟ من نمی‌فهمم... تو گفتی به اندازه‌ای که ما تو این بیابون آواره شدیم... مگه سال‌هاست که دخترت رو گم کردی؟
- زن:** شما ندیدینش؟
- سودابه:** [به صنم اشاره می‌کند.] مثل اینکه حالش خوب نیست.
- صنم:** [به زن] از اینجا تا مشهد راه زیادی نیست خانم، هست؟
- زن:** اگه پای رفتن داشته باشی، نه. ولی من ندارم. تا دخترم رو پیدا نکنم، نمی‌تونم از این بیابون دل بکنم. همین جور باید بگردم، بگردم... [در حال چرخیدن] شما می‌تونید برید؟
- سودابه:** ببین خانم! ما از بد روزگار سر از اینجا درآوردیم. دنبال کسی نمی‌گردیم. پس چرا باید بمونیم؟
- زن:** هیچ کس بیخودی پاش به این بیابون نمی‌رسه.
- صنم:** یعنی چی؟ یعنی ما هم پای رفتن نداریم؟
- زن:** شاید شمام، دنبال کسی یا چیزی می‌گردین. شاید تا پیداش نکنین...
- سودابه:** [وسط حرف زن] فقط دنبال جاده می‌گردیم. اگه بلدی، نشونمون بده!
- زن:** جاده؟ جاده که همین جاست.
- سودابه:** مثل اینکه یه کم خسته شدی خانم، مگه نه؟ می‌خوای اینجا استراحت کنی؟
- زن:** نه، باید برم، باید پیداش کنم. انقدر برم و برم تا صداش رو بشنوم. شما... شما برای من دعا می‌کنی؟
- سودابه:** ما؟
- زن:** [در حال رفتن.] آره، شما... شما که اهل نیکی هستید، دعا می‌کنید، من به هر دعایی که شما بخونید، محتاجم. [صدای طوفان و غرش رعد. با

صدای خاص موسیقی، صنم، سودابه و زن به اهالی شهری در زمان قدیم بدل می‌شوند. هر یک چراغی در دست دارند و گویی برای استقبال آمده‌اند.]

سودابه: [زیر لب] نیک بنگرید و گریه کنید. صحرا، گویی دریاست. موج می‌زند از خیل مشتاقان. گویی جهان به پیشواز او آمده است.

صنم: از این صحرا تا آسمان، گویی تمام جهان، منتظر آمدن تو بودند، مهربان!

سودابه: تو می‌گویی ما را خواهد دید؟

زن: او همه کس را می‌بیند.

صنم: و آنگاه وقتی ما را دید، ما نیز او را می‌بینیم؟

زن: آری می‌بینید. به گونه ای که هیچ چیز دیگر در این جهان به چشمتان نخواهد آمد.

صنم: اگر او را ببینم، نمی‌دانم چه بخواهم و چه بگویم.

سودابه: اما من می‌دانم. اگر تنها یک روح بزرگ در این جهان مانده باشد که بتواند روح سرگشته طفل مرا بازگرداند، همان اوست. می‌خواهم که قلب مرده طفلم به نگاهش زنده شود.

زن: و من طفل گم گشته ام را از او می‌خواهم.

صنم: روبنده بیندازید که امام هرگز نمی‌خواهد شرم سوال و تمنا را در چهره هیچ مخلوقی ببیند. چهره بپوشانید.

زن: نگاه کنید! اوست که می‌آید، همچون آفتاب ظهر...

صنم: خیل مردم امان نمی‌دهد. پیش برویم و پشت سرش نماز بگذاریم.

سودابه: می‌بینید؟ با عمامه سفید و پابرهنه می‌آید. همچون خاطره‌ای روشن از خاندان نبوت. سلام ای پسر رسول خدا...

- صنم:** هر ده قدم که پیش می‌رود، می‌ایستد و چهار بار تکبیر می‌گوید و شهر، گویی که پژواک تکبیر اوست. این چه نماز عیدی است که جانمان را عیدی می‌دهد؟
- زن:** و ما نیز با او... الله اکبر... خدا بزرگ است، بزرگ‌تر از اندوه ما.
- سودابه:** گویی که شهر، دیوارها و حتی آسمان پاسخ اوست.
- صنم:** بیایید تکبیرگویان برویم. بیایید آنجا در میان مردمان نماز بخوانیم. باشد که حاجت بگیریم. [زیر لب] الله اکبر. [نجاکنان] نگاه کنید. سران و افسران جملگی چکمه‌ها از پا در می‌آورند و پابرنه می‌شوند.
- زن:** این همه شوق، بیش از توان قلب این شهر است.
- سودابه:** چه شد؟ چرا جمعیت را شکافتند؟
- زن:** امام را از نیمه راه بازمی‌گردانند. ماموران مامون را می‌بینید؟
- صنم:** برای چه... پس نماز چه می‌شود؟ و پیش‌نماز عزیز؟
- زن:** پیش نماز مامون، نماز عید را به جا می‌آورد. امام را بازمی‌گردانند. بی شک از موج این همه شوق می‌ترسند.
- سودابه:** و از این همه عشق... نمازی که امام پیش‌نماز آن باشد، مهمان عشق است... مهمان رفت و مهمانی به جا ماند.
- زن:** می‌بینید؟ کارگزاران مامون امام را دوره کرده‌اند و اجازه نمی‌دهند کسی با امام سخن بگوید.
- سودابه:** چرا هر زمان به تو می‌رسم، دیر است؟
- صنم:** دیر نخواهد شد بانو. امام از اینجا عبور کرد، پابرنه و ساده مثل ابر. تکبیر او چون نمازی بر دل ما نشست و اشکمان تنها گواهی بود به یگانگی پروردگار... دیر نیست که از این پس، این لحظه را برای مردمان قصه ای خواهیم کرد، سینه به سینه.

سودابه: کجا می‌بریدش؟ بگذارید به او برسم، سر بر آستانش بگذارم و پشت سرش نماز بخوانم. بگذارید اشکم را به آستان شفاعتش ببرم. من روح طفلم را از او می‌خواهم. او را کجا می‌برید که تاریخ، دیگر مرا به این خاک نمی‌رساند.

صنم: مردم آشفته می‌شوند. صف نمازگزاران به هم می‌ریزد. مصلی چه شد؟
زن: و طفل گم گشته من کجاست؟

سودابه: باید برویم.

زن: کجا؟

سودابه: هر جا که او باشد، پیش نماز ما اوست. روا نیست که تشنه بمانیم. [جلو می‌رود.]

زن: کجا بانو؟ او را محاصره کرده اند، امام از این نماز معذور است.

سودابه: از دل ما می‌گذرد، مثل خاطره ای عزیز، اما دل هم که یاری نکند، او هنوز با ماست.

صنم: مثل نگاهمان به زندگی.

زن: و امیدمان به دوباره دیدنت.

سودابه: خاک این سرزمین هر روز تکبیر تو را تکرار می‌کند. [با اشک] «الله

اکبر» دژ توست. هر کس به این دژ وارد شود، از هر ناامیدی در امان

است. [خاک را مشت می‌کند و به اطراف می‌اندازد.] یادت مثل امید است به

پیدا شدن. ما خود گم شده‌ایم در این صحرای بی انتها، بی تو و صدای

تو. بین صدای من شبیه باد است. باد بی سامان، به دنبال تو... به

دنبال تو... [روی زمین می‌غلتد و بر خاک سجده می‌کند. صدای طوفان و باد.]

صنم: صدای گریه میاد... صدای باد توی بیابون، مثل گریه‌ست...

سودابه: کاش می‌دونستم اون متن چه جوری تموم می‌شه

- صنم: [متعجب] کدوم ...
- سودابه: اون نمایش. همون که سال‌ها پیش داشتم می‌نوشتیم. درباره‌ی اون همه آدم که تو بیابون به هم می‌رسن و می‌خوان پشت سرامام نماز بخونن اونا همه دیر می‌رسن، مگه نه!
- صنم: نمی‌دونم.
- سودابه: هیچ وقت تمومش نکردم. اون زن کجا رفت؟ [قدمی جلو می‌رود].
- سودابه: صبر کن خانم. نرو. تو تاریکی گم می‌شی. بذار صبح با هم بریم.
- زن: [می‌ایستد. نوار پارچه‌ی سبزی را از دستش باز می‌کند.] به سحر نرسیده، تو گرگ و میش صبح، دختری تو بیابون می‌بینید آواره و سرگردون، درست مثل خودتون... این پارچه رو به دستش ببندید تا از اون به بعد، بتونم پیدااش کنم. دستم رو ببینید... [دست چپ خود را نشان می‌دهد. نوار سبز به دست خودش هم دیده می‌شود. نوار را به سودابه می‌دهد. سودابه در بالاتکلیفی نوار را می‌گیرد. زن می‌رود.]
- صنم: کجا غیبش زد؟
- سودابه: نمی‌دونم. مگه داریم خواب می‌بینیم؟
- صنم: شاید اون داشت خواب می‌دید.
- سودابه: شعر می‌گی صنم؟
- صنم: رنگش پریده بود؛ مثل میت. انگار از یه زمان دیگه اومده بود. از یه جای دور...
- سودابه: خدایا! قربونت برم. این بیابون کجای خلقت بود که ما توش گرفتار شدیم؟
- صنم: خانم! کاش حرفاش یادمون می‌موند.
- سودابه: یادمه...
- صنم: چطور؟

- سودابه:** نمی‌دونم. انگار اون حرفا رو قبلاً یه جایی شنیده بودم. انگار همهٔ اینا رو خواب دیده بودم. [بی اختیار، نوار را به دست خود می‌بندد.]
- صنم:** مگه ممکنه؟
- سودابه:** تو این دنیا هر چیزی ممکنه صنم. مثل اینکه یه روز با کسی که دوستش داری، خداحافظی کنی تا فرداش ببینیش و دیگه هیچ وقت نبینیش!
- صنم:** می‌بینی! ملیکا داره به شما نگاه می‌کنه خانم!
- سودابه:** به من؟ نه... فقط خیره ست.
- صنم:** داره به شما نگاه می‌کنه! مطمئنم!
- سودابه:** فکر نمی‌کنم. اما به اون زن داشت نگاه می‌کرد. خیلی تعجب کردم. انگار داشت به حرفاش گوش می‌داد.
- صنم:** ولی خانم چه تصمیم سختیه... اینکه آدم بخواد یه نفر بینا بشه و تلخی زندگی رو بفهمه، یا اینکه کور بمونه و یه خوشبختی دروغی رو باور کنه. اگه شما بودید، کدوم رو انتخاب می‌کردید؟
- سودابه:** من همیشه حقیقت رو ترجیح می‌دم. لااقل واقعیه!
- صنم:** حتی اگه تلخ باشه؟
- سودابه:** خب آره، به بینا شدنش می‌ارزه. چه فایده داره آدم کور باشه ولی خوشبخت؟ مثل عروسکای پشت ویتترین! اونا هیچ بلایی سرشون نمیاد. اما به نظر من بدبختن.
- صنم:** چرا؟
- سودابه:** چون بلد نیستن گریه کنن. [صنم سکوت و نگاه معناداری می‌کند.]
- سودابه:** چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ [مکث] می‌دونی؟ اون زن یه جای کارش مشکل داشت. یعنی آخه چطور ممکنه آدم چند سال تو بیابون مونده

باشه و هی دور خودش بچرخه؟ مگه اینکه عقلش رو از دست داده باشه!

صنم: خیلی از ما چند ساله یه جا موندیم و خودمون خبر نداریم.

سودابه: طعنه می‌زنی؟

صنم: نه خانم. طعنه‌م کجا بود! خودم رو می‌گم. چند ساله که یه زیارت

می‌خوام برم، همه‌ش امروز و فردا می‌کنم. چه برسه به چیزای مهم‌تر.

سودابه: نمی‌دونم. شاید حق با تو باشه. خیلی وقتا کارای تکراری و روزمره

نمی‌ذاره آدم اونو باشه که دلش می‌خواد. وقتی آدم روز به روز زندگی

می‌کنه، یه روز چشماش رو باز می‌کنه و می‌بینه پیر شده یا وقت

رفته، بدون اینکه کاری کرده باشه یا جایی رفته باشه. همیشه فکر

کرده شاید فردا. اما فردا هم یه روزه که آدم فقط می‌خواد به شب

برسوتتش و تموم شه.

صنم: [دستش را روی قلبش می‌گذارد و از درد، صورتش در هم می‌رود.] راست

می‌گین. انگار دیروز بود که بچه بودیم و ستاره‌ها رو می‌شمردیم. حالا

حتی حوصله نداریم به آسمون نگاه کنیم!

سودابه: نگفتی دکتر بهت چی گفت.

صنم: همون حرف همیشگی! استراحت!

سودابه: چقدرم به حرفش گوش دادی!

صنم: خب سفرم یه جور استراحته دیگه.

سودابه: من می‌رم دو تا کوسن از ماشین بیارم. تو باید یه کم بخوابی. [ملیکا

بلند می‌شود و به مادرش می‌چسبد.]

سودابه: [با تعجب] چیه دخترم؟ نترس! الان برمی‌گردم. [ملیکا بیشتر به سودابه

می‌چسبد.] چیه؟ می‌خوای با من بیای؟ [ملیکا جواب نمی‌دهد. فقط بیشتر به

- مادرش می‌چسبد. صنم به این صحنه نگاه می‌کند. [باشه، بیا با هم بریم. [رو به صنم] می‌بینی؟ مثل اینکه ترسیده.
- صنم:** خوبه که با شما میاد خانم. قبلاً هیچ وقت ندیده بودم این جور دستتون رو بگیره! [نجواکنان] نشونه خوبه!
- سودابه:** تو نمی ترسی ما تا ماشین بریم و بیایم؟
- صنم:** از چی؟ بیابون؟ به امون خدا. [آنها می‌روند. صنم دراز می‌کشد و زیر لب نوایی را در مدح امام رضا با لهجه سوزناک محلی زمزمه می‌کند. ناگهان صدای بوق اتومبیلی را می‌شنود که بسیار نزدیک است. نیم خیز می‌شود و با وحشت به اطرافش نگاه می‌کند. چون ماشینی نمی‌بیند، دوباره دراز می‌کشد و به خواندن ادامه می‌دهد. این بار صدای بوق به شکل ممتد و پشت سر هم شنیده می‌شود. صنم می‌نشیند و سراسیمه به اطرافش نگاه می‌کند. کسی یا چیزی را نمی‌بیند. چند لحظه سکوت می‌شود. ناگهان نور چراغ قوه‌ای قوی، چشمش را می‌زند. دست‌ها را حایل صورتش می‌کند. مردی میانسال، با چراغ قوه به او نزدیک می‌شود. مرد، عصبانی و کلافه به نظر می‌رسد.]
- مرد:** کجایین خانم پس؟ زیر پام علف سبز شد. مگه صدای بوق رو نمی‌شنوین؟
- صنم:** [ترسیده] شد... شما کی هستین؟
- مرد:** لا اله الا الله. یعنی یه دور دیگه باید بگم؟ می‌گفتین از شناسنامه چندتا کیپی بگیرم، بدم دستتون! [سودابه و ملیکا وارد می‌شوند. تا مرد را می‌بینند، سودابه با دیدن مرد خم می‌شود و چوبی از زمین برمی‌دارد.]
- سودابه:** اُی آقا... برو کنار! چیکار داری اینجا؟
- مرد:** به! بدهکارم شدیم؟ چوب و چماقتون دیگه چیه؟ یه ساعته من رو علاف خودتون کردین، حالا باید جوابم پس بدیم؟
- صنم:** چی می‌گی تو آقا؟

مرد: دِ خانم ما بیکار که نیستیم. گفتی یه دقیقه می‌خوای بچه رو ببری دست به آب، هیچی نگفتم. فکر کردم خب، بچه‌ست دیگه. اما لامروتا تا الان سه ساعته که ماشین رو کنار جاده خوابوندم، خبری ازتون نیست. اگه تا رودخونه جیحونم رفته بودین که الان باید برگشته باشین.

سودابه: هیچ معلومه چی می‌گی آقا؟ ما اصلاً شما رو نمی‌شناسیم. تا حالام ندیدیمتون.

مرد: اِ!... دروغ به این گندگی! خوبه خدایی هم اون بالا هست. مگه صبح نگفتی اسباب کشی داری؟ مقصدمون یکیه! گفتم ایشا الله خیره. سه تا زن، بهشون کمک کنم. هم به زیارتم برسم، هم این بنده خداها رو به مقصد برسونم. چه می‌دونستم دارین می‌رین پیک نیک؟ من بخت برگشته هم باید دم به ساعت ترمز بگیرم کنار جاده نگه دارم، بعدم بشینم مگس بشمرم تا سر کار خانما سلان سلان دشت و صحرا رو سیاحت کنن و بچه شون هم دم به ساعت، دست به آب بخواد...

سودابه: یه کم آرومتر آقا! صدات به سرت خوش اومده؟

مرد: [با فریاد] دِ آروم نمی‌شم دیگه. سه ساعته کنار جاده معطلم کردین، حالا دو قورت و نیمه‌تونم باقیه؟

سودابه: صداتو بیار پایین، بچه می‌ترسه. سر آوردی نصفه شبی؟ می‌گم اشتباه گرفتی! ما مسافرات نیستیم.

مرد: اِ!... بشکنه این دست که نمک نداره. بدبخت، من. که نصفه شبی خودم رو علاف سه تا زن کردم. آخه یکی نیست به من بگه آقا اصغر نونت کم بود، آبت کم بود، مسافر سوار کردنت چی بود؟ به خداوندی خدا اگه وانت رو پر از بار نکرده بودید، الان همین جا می‌داشتتون

می‌رفتم. حیف که دلم نیومد بارتون رو بریزم تو بیابون و برم. بشکنه دست آقا اصغر که بی نمکه!

سودابه: آقا جان یه دقیقه آروم باش، ببین ما چی می‌گیم! ما خودمون ماشین داریم. امروز صبح از تهران راه افتادیم به امید خدا بریم مشهد. ماشینمون یه گیری پیدا کرد، وایسادییم درستش کنیم، سر از این بیابون درآوردیم. تا حالام به عمرمون شما رو ندیدیم. حالا چی می‌گی؟

مرد: من رو ندیدی خانم، نه؟ من رو ندیدی؟ این تن بمیره، تو چشمای من نگاه کن! یعنی تا حالا من رو ندیدین؟ [به صنم نزدیک می‌شود.]

صنم: نه، معلومه که ندیدیم. یه کم اون طرف تر... [از مرد فاصله می‌گیرد.]

سودابه: اُی آقا، یه کم این ورتتر...

مرد: پس اون کی بود صبح، سر کرایه با من چک و چونه می‌زد، قسم حضرت سلیمون می‌خورد که بار رو سالم برسونم، می‌گفت شکستی دارم؟

صنم: ووی! من چه می‌دونم آقا جون... ما که نبودیم. بگرد مسافرات رو پیدا کن! فقط جون مادرت، صدای اون بوق دلخراشت رو دیگه درنیار...

مرد: [ادای او را درمی‌آورد.] بگرد پیدا کن! مثل اینکه دنبال آهو می‌گردم. آخه خواهر من، بنده خدا، شما تو این بیابون به جز من و خودتون، کس دیگه‌ای رو می‌بینید؟ آخه چرا یه چیز می‌گید که نصفه شبی دهن آدم باز بشه؟ خوبییت نداره والله.

صنم: اینکه دلیل نمی‌شه آقا... اگه ما فقط تو این بیابونیم، چه دلیلی داره که مسافر شما باشیم؟ مثل اینکه هر کی از زیر پنجره آدم رد می‌شه، مهمون آدم باشه!

- مرد:** گوش کن آبجی! اون که اول طلوعی می‌رفت پابوس امام رضا قریونش برم، من بودم، نه شما! بار و بندیل بسته بودم برم زیارت که اول صبحی، این خانم جلوی ماشین رو گرفت و عز و التماس که بارمون زمین مونده، ما رو هم با خودت ببر.
- صنم:** ببینید! این خانم که گفت، ما خودمون ماشین داریم، بارم نداشتیم که بخوایم کسی رو اجیر کنیم. شمام دیگه لطفاً مزاحم نشو، برو خدا روزی تو یه جای دیگه بده.
- سودابه:** خوش اومدی. بخوای اذیت کنی، خدا شاهده به پلیس زنگ می‌زنم.
- مرد:** د...! همین؟ خوش اومدی هرّی؟ هلک هلک، سر ناف صبح، من رو از تهرون کشوندید تو برّ بیابون که نصفه شی بهم بگید خوش اومدی هرّی؟... زنگ بزن ببینم. به پلیس زنگ بزن آدرس بده. بگو ما کجاییم؟! [با فریاد] دِ یاالله دیگه، زنگ بزن بیان! خوشم میاد نشونی اینجا رو بدونم!
- صنم:** اوه... از صداش خوشش می‌یاد. آقا آروم... بچه زهر ترک شد! اعصابت خرابه، گناه ما چیه؟
- مرد:** دِ شما اعصاب من رو خراب می‌کنید، نامسلمونا!
- صنم:** نامسلمون خودتی. این چه طرز حرف زدنه؟
- مرد:** خب آخه بدبختین دیگه.
- صنم:** بدبختم باشییم، نامسلمون نیستیم. مؤدب باش!
- سودابه:** صنم جان ولش کن. با این دهن به دهن نشو. زن تنها گیر آورده، عریده کش شده. می‌خوام ببینم اگه الان یه آدمیزاد دیگه اینجا بود، مثلاً یه مردی هم قواره خودش، جرأت می‌کرد دهنش رو اینجوری باز کنه؟

مرد: معلومه که جرأت می کردم. خوبم جرأت می کردم. مگه آدم از حرف حق می ترسه؟ عربده می کشیدم یا ایها الناس، این نامسلمونی نیست که دو تا زن با یه الف بچه، منو از ناف سحر تا حالا مثل سگ سوزن خورده دنبال خودشون بکشونن این ور، اون ور که مثلاً اسباب کشی داریم. آدرس درست حسابی ام که دست آدم نمی دن. فقط می گن یه جایی نزدیک حرم... بعدم وسط بیابون می گن نگه دار. معلوم نیست کجا می رن خودشون رو گم و گور می کنن؟ هم آدم رو از کار و زندگی می ندازن، هم آخه... بسم الله... چی بگم؟ خانم جان آدم خوف می کنه تو این بیابون. چقدر تنهایی تو وانت بشینم، زل بزمن به اون سیاهی منتظر شما؟ به خدا همه اموات خودم و شما و هفت جد و آبادم رو صلوات فرستادم. خب آخه خدا رو خوش میاد که یکی رو سر کار بذارین؟ اونم من از همه جا بی خبر رو که دلم خوش بود بعد عمری دارم می رم زیارت، واسه این عیال ناخوشم، یه نذری داشتم؟ دیدیم دو تا ضعیفه این، بارتون رو دستتون مونده، به شما گفتیم باشه! نه، بد کردیم؟

سودابه: پس اینطور که معلومه شما هم نمی دونید این بیابون کجاست!
مرد: نه والله. خدا اموات رو بیامرزه، من از کجا بدونم؟ شما من رو کشوندی تو این راه خاکی، وگرنه من داشتم مثل آدمیزاد راه خودم رو می رفتم. دیگه بعد این همه سال، راه حرم رو بلد بودم که ... راست جاده رو گرفته بودم می رفتم جلو که شما یه دفعه گفتین بیج این ور! بعدم سر از این بیابون درآوردیم که نمی دونم کجای این خلقته! این همه سال این جاده رو اومدم و رفتم، تا حالا ندیدمش.

سودابه: گوش کن آقا! ما مثل خودت گم شدیم. اون پژوی سبز رو اون دور می‌بینی؟ مال ماست... خدا از برادری کمت نکنه، یه نگاه بهش بنداز. بین می‌تونی راش بندازی.

صنم: آره آقا، دعوات می‌کنیم. ایشاء الله امام هر چی می‌خوای بهت بده.
مرد: اِ!... دست‌خوش! هی می‌گم ضعیفهن، دهنم رو باز نکنم، نمی‌شه! نمی‌دارن! خانم جون، پژو چیه؟ شما مثل اینکه اصلاً حواست نیست. می‌گم من شما رو آوردم اینجا، با همین وانت قراضه ابوطیاره! شما با این بچه نشستین جلو، اون خانمم پشت وانت، کنار بار. یادتون نیست؟ دِ آخه سه تا آدم سالم که همه با هم نسیان نمی‌گیرن. عجب‌گیری افتادیم! خدا آدم رو گرفتار هر مصیبتی بکنه، با زن جماعت طرف نکنه! راست می‌گن مسافر زن سوار نکن به خدا... چقدر مشتی اکبر گفت...

سودابه: صبر کن بابا. چیه واسه خودت ذکر مصیبت گرفتی؟ خودت می‌گی که نمی‌شه هر سه تا با هم یادمون بره. پس مشکل از توئه، نه از ما. شاید مسافرات شبیه ما بودن. یا چه می‌دونم، مثل ما دو تا زن و یه بچه بودن.

مرد: مگه شما اسمت خانم شایگان نیست؟ [بارنامه ای از جیب درمی‌آورد]. سرکار خانم سودابه شایگان... نشونی: خیابان اشکان، دولتشاد سوم...

سودابه: چرا! بده ببینم!
مرد: بفرما، اینم بارنامه. آخه من که علم غیب نداشتم اسم و فامیل شما رو بنویسم اینجا. حالا ناراضی بودی خانم جان، می‌خوای دبه دربیاری جیم بشی، یا چه می‌دونم جنستون پشت وانت مشکل داره، بحثی

- دیگه‌ست! دیگه ما رو به نسیان متهم نکن سر جدّت. ما جلوی زن مریضمون آبرو داریم به خدا.
- سودابه:** [مستأصل به صنم] من نمی‌فهمم. دارم گیج می‌شم. اسم من تو بارنامه این آقا چیکار می‌کنه؟
- صنم:** والله چی بگم خانم؟ به قول خودتون هر چیزی تو این دنیا ممکنه. شاید تشابه اسمیه!
- مرد:** تشابه اسمی کدومه؟ تشابه قیافه هم هست؟ یه خانم درست به شکل و شمایل شما، صبح سر راه من سبز می‌شه. می‌گه بیا دم خونه، یه مقدار اثاثیه بار بزن. تو خونه هم این یکی خانم و این بچه نشستنه بودن. وسایل، همه تو کارتون بود. رو وسایل خونه‌تون هم ملافه کشیده بودین. بازم بگم؟
- صنم:** جل الخالق!
- مرد:** این دختر خانم، حرف نمی‌زد. فقط جیغ می‌زد و گریه می‌کرد. یه عالمه‌ام کتاب بود که روش ملافه انداخته بودین. من پرسیدم این کتابا رو هم ببرم؟ گفتین نه، فقط کارتونای دم در...
- سودابه:** بازم انگار دارم خواب می‌بینم... [می‌نشیند.]
- مرد:** یه عکس عروسی هم رو دیوار بود. عروس خانم که شما بودید، دامادم یه شاخ شمشاد، چشم و ابرو مشکلی، که یه دستش رو شونه شما گذاشته بود. [سودابه با حال ضعف می‌نشیند.]
- صنم:** یه کم آب بخورید خانم جان! [سودابه آب را کنار می‌زند.]
- مرد:** خب، حالا قبول کردین که خودتون من رو صدا کردین تا اسباب اثاثیه تون رو بار بزنم؟ تلکیف ما چیه که شما حالا پشیمون شدی و زدی زیرش! شاید آت و آشغالای اون پشت به دردتون نمی‌خوره! باشه ایراد

نداره خانم چون. راست و حسینی بگو اونا رو نمی‌خوای، کرایه مارم تا اینجا حساب کن. خلاص! فکر نکن اون آت و آشغالا رو جای کرایه برمی‌دارما! من خونه‌م پر از آت و آشغالی مردمه که جای کرایه، بارم کردن. دیگه از این غلطاً نمی‌کنم. همه شون رو می‌ریزم وسط بیابون و می‌رم...

سودابه: صنم تو یه چیزی بگو!

صنم: والله چی بگم خانم؟ من می‌گم حکایتی داره این راننده و بارش... باید ببینیم پشت وانتش چیه!

مرد: د این یکی رو دیگه اومدین نسازید! من که نمیام نصفه شی همه بار رو واسه شما باز کنم تا شما رؤیت کنید. مامور گمرک نیستم که! اینم بار خودتونه. کارتون پیچش کردین، گذاشتین اونجا. هر وقت رسیدین مقصد، بعد... خودتونم نمی‌دونید تو کارتونا چی گذاشتین؟

سودابه: صنم تنم داره می‌لرزه.

مرد: مگه من حرف بدی زدم خانم چون؟ حرف حق که دیگه تن لرزه و غش و ضعف نداره! من می‌گم خودتون ما رو اجیر کردین. ما داشتیم می‌رفتیم به زیارتمون برسیم. گفتین همسفریم، گفتیم رو چشم. صواب کنیم، سوارتون کنیم. گفتین بیا در خونه بار بزن. گفتیم: اونم رو چشم. حتماً می‌خوان برن مجاور آقا بشن، صواب داره. حالا دیگه رفیق نیمه راه نشین. سوار شین، ببینیم چه جوری باید از این بیابون بی‌در و پیکر نجات پیدا کنیم. آخر راهم شما رو به خیر، ما رو به سلامت، خدا از گناه همه‌مون بگذره.

صنم: از این بیابون بی‌نام و نشون هیچ چی بعید نیست سودابه خانم. شاید ما این مرد رو قبلاً دیدیم. چند سال پیش یادمه یه راننده وانتی...

مرد: سال‌ها پیش چیه خانم؟ لا اله الا الله... حالا هی می‌خوام چاک دهنم رو روی دو تا ضعیفه بی کس باز نکنم. همین صبح شد سال‌ها پیش؟ چرا نامردی می‌کنید؟ مشکلتون رو به من بگید، شاید حلش کردیم. زایر امام، ذلیل و بدبخت نمی‌شه... بالاخره یه کاریش می‌کنیم. مشکل چیه؟

سودابه: مشکل؟ می‌دونی چیه آقا؟ اگه ما شما رو اجیر کردیم، پس اون ماشین ما اونجا چیکار می‌کنه؟ چرا هیچ کدوممون یادمون نیست که بارمون رو توی وانت شما گذاشته باشیم؟

مرد: اینکه چیزی نیست خواهر من؟ منم از صبح تا شب صد جا سگ دو می‌زنم که هیچ کدوم یادم نیست. من حتی یادم نیست که دیروز چی خوردم یا پریروز. چون هر کاری می‌کنم، فقط همون روز یادم می‌مونه. واسه همین همه‌ش فکر می‌کنم هنوز جوونم و تازه عروسی کردم... اما خانمم هر وقت تلفن می‌زنه، می‌گه مرد! تو عقلت رو از دست دادی. الان سه ساله که تو این بیابونی و فکر می‌کنی قراره سه تا مسافر سوار کنی ببری یه جای دور... اما نه اونا میان، نه تو از اون بیابون دل می‌کنی. شدی مثل سنگ و خاک بیابون... همه چی یادت رفته، جز اینکه هی با وانتت دور خودت بچرخ و بوق بزنی، بوق...

سودابه: یعنی چی؟ یعنی سه ساله که اینجا منتظر مسافری؟

مرد: والله من که یادم نمیاد. اما خانمم هر بار که زنگ می‌زنه، می‌گه مسافرات اومدن مرد؟ من می‌گم کدوم مسافر؟ اون می‌گه [با صدای زنانه] همون دو تا خانم و یه دختر بچه. همون خانم شیکان پیکان با شال مشکی و اون خانم رنگ پریده که تسیح می‌گردونه و اون

دختر بچه مریض... من به خانمم می‌گم نه، نیومدن، اما اثاثیه شون هنوز پشت وانت. خانمم می‌گه: بی خیال شو مرد! توهم برت داشته. زیارتتو برو، دعواتو بخون. شاید خدا اونا رو هم بیمارزه. اونا اگه اومدنی بودن که بعد از سه سال حتماً اومده بودن. شاید از این سفر منصرف شدن. وسایلیشونم به دردشون نمی‌خورده، گذاشتن رفتن. اما من می‌گم، یعنی چی؟ من راننده‌ام. کارم اینه که مسافرا رو به مقصد برسونم. به خصوص اگه مقصد حرم باشه. نمی‌شه که مسافرا رو نیمه راه ول کرد. این تو مرام ما نیست! اگه مسافر گم بشه، منم گم می‌شم. همچنین تو این بیابون آواره می‌شم که انگار سه ساله دارم با وانت، تو خاکی دور خودم می‌چرخم. یعنی من، سه ساله که واسه اون سه تا مسافر، علاف این بیابونم؟ خانمم می‌گه: آره، هستی و خودت یادت نیست! هر روز صبح همه چیز رو از یاد می‌بری. فکر می‌کنی فقط یه روز گذشته. هر روز، روز از نو، روزی از نو. باز انقدر با اون وانت قراضه، دور خودت، تو اون بیابون چرخ می‌زنی تا شب بشه و از پا دربیای. اون سه تا مسافرم پیداشون نمی‌شه که نمی‌شه. انگاری آب شدن رفتن تو زمین. تو لااقل به زیارتت برس، قبل از اینکه عمرت تموم بشه!

سودابه: سه سال؟ منتظر ما؟

مرد: اما امشب که خانمم زنگ بزنه، بهش می‌گم مزدگونی خانم جان! دیدی ول معطل نبودم؟ دیدی چاکرت هوش و حواسش به جاست؟ بالاخره مسافرام پیدا شدن. اونا ممکنه به بهانه دست به آب بچه، ما رو سیاه کنن، ولی دنیا جای کوچیکیه. هر جا برن، نمی‌تونن خیلی دور بشن. بالاخره پیداشون می‌شه. از قدیم گفتن، کوه به کوه نمی‌رسه، آدم به آدم می‌رسه. مگه نه خانم؟ [موبایلش زنگ می‌زند]. دیدین؟ خانممه.

[مویایل را درمی آورد. پشت به زن‌ها.] جانم... بله عزیزم، مژدگونی! پیداشون شد! مسافرا دیگه... تو حالت چطوره؟ دکتر بهت سر زد؟ صورتت چطوره؟ بچه؟ بچه چی؟ چشمات بهتره! یعنی چی عفونته! هنوز درد می‌کنه؟ [دور می‌شود و به صحبت با زنش ادامه می‌دهد.]

سودابه: [نجواگون و با شتاب] زود جمع کن صنم. باید بریم!

صنم: [مستأصل] کجا؟

سودابه: هر جا شد! این مرد دیوونه‌ست. تا ما رو سوار وانتش نکنه، دست بردار نیست.

صنم: خانم سوار وانتش بشیم. شاید از این بیابون وحشتناک جون سلامت به در ببریم.

سودابه: نه، من از اون مرد و وانتش بیشتر از این شب و بیابون می‌ترسم. مگه ندیدی چی گفت؟ سه ساله هر شب میاد اینجا منتظر مسافر. معلوم نیست چیکاره‌ست. می‌گه سه ساله اثامون رو گذاشتیم پشت وانتش و فلنگ رو بستیم. اگه خل نباشه، آدمکشه. قیافه‌شم همچین اذیتم می‌کنه. حتماً کار زیاد تو جاده و گرما و سرما مغزش رو معیوب کرده. درباره این جور راننده‌ها زیاد شنیدم. زود باش جمع کن، باید فرار کنیم.

صنم: خانم جون، تو این بیابون تاریک خدا هر جا بریم، زیاد نمی‌تونیم دور بشیم. بالاخره پیدامون می‌کنه. وانتم که داره.

سودابه: یعنی می‌گی سوار وانتش بشیم؟ اصلاً از کجا معلوم خودش عین ما گم نشده باشه؟ از کجا معلوم تا آخر عمر، ما رو با خودش هی دور خودمون تو این بیابون نچرخونه؟ اون وقت دیگه اختیارمونم دست خودمون نیست. نمی‌ذاره پیاده بشیم که... همچین اسیر دست اونیم که انگار اسیر شمر ذی‌الجوشن... اون با شمشیر، این با وانت... [پتو را جمع

می‌کند و مشغول بار زدن وسایل می‌شود. زیر لب [خدایا... خودت به دادمون برس!]

مرد: [قطع می‌کند.] خب خانما، پیرین بالا که دیگه داره دیر می‌شه. حاج خانم سه ساله که تو خونه منتظرمه. می‌گه دخترمون سه سال پیش به دنیا اومده، هنوز باباش رو ندیده! آخه خدا رو خوش میاد خواهرای من؟ به خاطر شما سه ساله که از زندگی افتادم.

سودابه: می‌گم آقا! می‌گم... [مکت] بیا یه معامله ای کنیم.

مرد: معامله؟ دیگه چه معامله‌ای بعد از این همه سال که توش ضرر نباشه؟ ما که هم عمرمون رو باختیم، هم وقتمون رو، هم مسافرمون رو، هم...
سودابه: می‌خوایم یکی دو بسته از اثاث رو باز کنیم.

مرد: اا... این یکی رو بی خیال!

سودابه: اصلاً شاید نخوایم با خودمون ببریمشون.

مرد: واسه چی؟ مشکل داره؟

سودابه: ای، همچین...

مرد: خب این رو زودتر می‌گفتی بنده خدا! من که از اولش شک کردم... حالا چی هست؟

سودابه: یکی دو تا بسته... اونا رو باز می‌کنیم، یه چیزایی رو اینجا می‌ذاریم، بعد ادامه می‌دیم. تو رو جون بچه‌ت ... خیلی واجبه!

مرد: [به ملیکا نگاه می‌کند] کدوم یکی رو؟

سودابه: دو تا از اون بسته گنده‌های جلویی! هر کدوم که شد.

مرد: براتون میارم. اما عملیات که تموم شد، راه می‌اقتیما! باشه؟

سودابه: باشه.

مرد: کدومتون با من میان؟

سودابه: چی؟

مرد: من که نمی‌تونم اینجا تنها تون بذارم تا باز گم و گور شین. حوصله ندارم سه سال دیگه عمرم رو دنبالتون بگردم. اینجوری بخواد پیش بره، دخترم شوهر می‌کنه و من هنوز ندیدمش...

صنم: باشه، من باهات میام...

سودابه: ولی...

صنم: شما پیش ملیکا بمونین! [آهسته] زود برمی‌گردم.

سودابه: هر بسته‌ای که شد، بردار ببینیم توش چیه.

صنم: باشه.

سودابه: صنم! [مکث] مواظب خودت باش.

صنم: [می‌ایستد.] خیالتون راحت خانم جون. قصه همون بادمجونه‌ست...
[می‌رود.]

سودابه: [رو به ملیکا] می‌بینی دخترم؟ مثل یه نمایشنامه‌ست. از همونا که یه روزی مادرت می‌نوشت. یه قصه باورنکردنی. یه مردی که سه ساله با یه وانت قراضه، تو یه بیابون بی نشون، دور خودش می‌گرده. چون فکر می‌کنه وظیفه داره سه تا مسافرش رو سالم به مقصد برسونه. سه تا مسافری که نه می‌شناسه و نه می‌خواد بشناسه. اون فقط می‌خواد کارش رو درست انجام بده! حتی اگه سه سال، توی این بیابون منتظر باشه... سه سال، ملیکا! درست به اندازه زمانی که من دیگه صدای قشنگ تو رو نشنیدم. بعضی وقتا فکر می‌کنم منم باید تو این سه سال یه کاری می‌کردم. همون کاری که بلد بودم، مثل همین مرد. درست، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشه. تو رو مدرسه می‌بردم، می‌نوشتم، زندگی می‌کردم و امید داشتم که همه چیز بهتر می‌شه. مثل همین مرد...

[مکت] اما من همه چیز رو ول کردم. حتی امید به خوب شدن تو رو. مگه نه دخترم؟ با من حرف بزن! بگو من اشتباه کردم. بگو نباید ناامید می‌شدم! نه به این زودی. با من حرف بزن ملیکا! بذار یه بار دیگه صدای قشنگت رو بشنوم. دلم برای حرف زدنت تنگ شده. خواهش می‌کنم دخترم، حرف بزن! فقط یه کلمه، هر چی می‌خواهی بگو!.. [ناامید سرش را روی پای ملیکا می‌گذارد. صنم با یک بسته و مرد با بسته ای دیگر وارد می‌شوند.]

مرد: یاالله...

سودابه: ا! چرا تو بار رو آوردی صنم؟ آقا واسه چی جعبه رو دادی به این بنده خدا؟!... قلبش ناراحته.

مرد: خب، من که نمی‌تونستم دو تا جعبه رو تنهایی بیارم... راننده‌ام، زرخرید شما که نیستم!

سودابه: بذارش زمین صنم، بیا... [مشغول باز کردن نخ بسته می‌شود. زیر لب به صنم، حالا معلوم می‌شه کی دروغ می‌گه. اینا وسایل ما نیست. اون مرد دیوونه‌ست. حالا بذار حالش رو می‌گیرم... [بسته اول را باز می‌کند. لحظه ای مکت می‌کند. جا می‌خورد و با حالتی درمانده عقب می‌کشد. صنم از داخل بسته، چند بسته کاغذ و دفترچه را بیرون می‌آورد. بعضی‌ها به شکل ورق ورق و بعضی دیگر به شکل دفترچه‌های کهنه.]

صنم: جل الخالق! متاتون خانم... همه‌شون اینجاست... [ورق می‌زند.] حتی نصفه نیمه‌ها. ا... این دفتر انشای چهارم دبستانونه. حتی عکس برگردونی که روش چسبوندین سالم مونده [سودابه با حالتی منقلب، سراسیمه به طرف جعبه دیگر می‌رود و آن را وحشیانه پاره می‌کند. از داخل آن کلی عکس بیرون می‌ریزد. عکس‌های مختلف و آلبوم‌های مختلف، کوچک و بزرگ. سودابه با وحشت، عکس‌ها را یکی پس از دیگری نگاه می‌کند و کنار می‌اندازد. صنم هم همراه او به برخی عکس‌ها نگاه می‌کند. اما بیشتر از عکس‌ها، نگران حال

سودابه است. ملیکا گوشه ای کز کرده است، گویی به نقطه ای دوردست در افق خیره شده است و از آنچه پیرامونش می‌گذرد، مطلع نیست.

صنم: [دست سودابه را می‌گیرد و سعی می‌کند او را آرام کند.] آرام باشین خانم! اتفاقی نیفتاده.

سودابه: این چیه؟ از بچگی تا حالا... مادرم، پدرم، خواهر، برادرم. هر جا رفتیم، هر کاری کردیم، مدرسه، دانشگاه، مهمونیای دوستانم... محسن و ملیکا... همه عکسای زندگیم. حتی عکسایی که یادم نمیداد کجا انداختم! [با وحشت صورتش را می‌گیرد.] خدایا... خیلی وحشتناکه. انگار... [مکت] انگار یه نفر همیشه آدم رو زیر نظر داشته. حتی تو خلوت!

مرد: خب دیگه خانما، من به حرف شما گوش کردم. حالا وقتشه که شما به قولتون عمل کنید. سوار شین، یا الله. تا دیر نشده، گازش رو بگیریم بریم. اینجوری که شما فس فس می‌کنید، تا قیام قیامت به حرم نمی‌رسیم!

سودابه: باورم نمی‌شه. [به صنم] اینجا کجاست؟ صنم... ما کجاییم؟ [مرد با حالتی عصبی می‌خندد. خنده‌اش به تدریج به خنده‌ای هیستریک بدل می‌شود. خنده در صدای طوفان گم می‌شود. طوفان و باد، صنم، سودابه و مرد در بیابانی مشغول دعا خواندن هستند. گویی که از میان خیل عظیمی از مردم، مشغول خواندن دعا هستند.]

صنم: خشکسالی دامن این دشت را گرفته است. مردم دیگر توان خندیدن ندارند. نگاه کن! حتی وقتی دعا می‌خوانند، گویی به ستونی از سنگ بدل شده‌اند.

سودابه: این مردم برای چه اینجا گرد آمده‌اند؟ این دعا برای باران است؟

مرد: این دعا برای عافیت است. عافیت مردگان و زندگان.

- صنم:** این همه قبر، هر کدام چون خاطره ای بر این دشت... اینجا چه زمان گورستان شد که ما نفهمیدیم؟
- سودابه:** اهل قبور کیستند؟
- صنم:** شاید قبر مردمانی گمنام است.
- مرد:** مردمان همه گمنامند.
- سودابه:** ما کجا هستیم؟ در شهر خود یا سرزمینی غریب؟
- مرد:** اینجا ناکجاآبادی در زمین بندگان است.
- سودابه:** اینجا صحراست. سرزمین ما به شبی صحرا شد و کودکانمان...
- صنم:** از تشنگی مردند جملگی...
- سودابه:** بر این قبر، نام مبارک امامی نوشته‌اند. مردی از خاندان نبوت که در صحرا به شهادت رسید.
- صنم:** و بر این قبر نام مردی که در سجده عشق به وصال خالقش رسید، به ضربتی ناجوانمردانه به وقت خلوت دل با معشوق...
- مرد:** و این قبر دخترکی است، امام زاده‌ای جوان در غربت، جانی غم‌آزموده در سفر...
- صنم:** درود خداوند بر اهل این قبور، زمانی که آفتاب یا ستارگان در طلوع و غروبند.
- سودابه:** و این قبر که بر آن نامی نیست، از آن کیست؟
- مرد:** من نیز نمی دانستم، از امام پرسیدم.
- سودابه:** امام چه گفت؟
- مرد:** امام فرمود: «قبری است در سرزمین طوس که حسرت‌ها و مصیبت‌ها از آن به دل مومنان رسد. شور آن مصیبت، مدام در دلشان شعله ور

- باشد و این سوز و ماتم همچنان ادامه یابد، تا آنکه حق تعالی، حضرت قائم [ع] را فرماید تا آن مصیبت از دل‌ها بزدايد.»
- صنم:** ای کاش می‌پرسیدی آن قبر چه کسی خواهد بود؟
- مرد:** پرسیدم و حضرت فرمود: «قبر من است و طولی نمی‌کشد که طوس، محل رفت و آمد شیعیان و دوستان ما خواهد شد و بدان هر کس مرا در غربت زیارت کند، در روز قیامت همنشین من خواهد بود.»
- سودابه:** [آهسته جلو می‌رود و بر قبر دست می‌کشد.] این مزار اوست. مزار امامی که به برکت حضورش در میانمان دل خوش کرده بودیم.
- صنم:** پس او می‌میرد؟ او که جملگی مردم را به دعای باران برای دشت تشنه دعوت کرد؟
- سودابه:** او که خود بارانی بود برای دل‌های تشنه از تردید؟
- مرد:** همه انسان‌ها، چشندۀ طعم مرگند. اما چگونه؟ امام به شهادت خواهد رسید و قاتل او در برابر چشم عاشقانش، لباس ریاگون سوگ به تن خواهد کرد و از امام سخن خواهد راند. اما نه از آنچه که بود، از آنچه که قاتلش می‌خواست باشد!
- صنم:** آن مرد عزیز را به شهادت می‌رسانند؟ پسر رسول خدا را؟
- مرد:** آری، اما بی شک امام قائم خواهد آمد و قیام او با نام خداوند، برکات فراوان خواهد داشت و در آن زمان بار دیگر امام عزیزمان را خواهیم دید.
- سودابه:** [به خاک مزار دست می‌کشد.] باز هم دیر رسیدم. برای دیدن تو همیشه چه زود دیر می‌شود.
- مرد:** دعا به جا مانده است.
- سودابه:** اما امام...

- مرد:** امام می‌رود، سنتش اما بر جای می‌ماند. همچون ریشه‌های درختی که هر زمان به اذن خداوند، میوه می‌دهد و میوه‌اش کلمات نیکوست. کلماتی از جهان سرمدی که دیگر نه باران می‌شویدش، نه خاک می‌پوشاندش...
- سودابه:** دیگر باران نمی‌خواهیم بر این خاک. بر جانمان ببار باران و بشوی رنگ ماتم از روزهای آینده بی تو...
- صنم:** امام، مزار خویش دید و رخت غربت به تن کرد. تنها برای آنکه دینش به جا ماند.
- سودابه:** [سر بر قبر امام می‌گذارد.] تو در غربت و من، غریب با دل خویش. بگو کدام یک غریب‌تریم؟ بگو کدام؟ [با بغض] کدام یک از من و تو؟ کدام بیشتر، کدام؟ [صنم بر شانه او دست می‌گذارد. صدای باد و طوفان. زیر لب.] بگو، به من بگو... [با حالتی عصبی، گویی خواب می‌بیند. با فریاد.] به من بگو!
- صنم:** خانم جان. آرام باشین!
- سودابه:** دعا کن صنم. دعا کن از این شب سرد و تاریک، از کابوس این بیابون، از این ترس نجات پیدا کنیم.
- صنم:** دعا می‌کنم عزیز جان. فقط بشین [مکت] بیا به کم آب بخور. [آب معدنی را به او می‌دهد.]
- سودابه:** اون مرد کجاست؟ [هر دو اطراف را نگاه می‌کنند. کسی را نمی‌بینند. سودابه سراسیمه اطراف را می‌نگرد.]
- سودابه:** نیست! مثل اون زن که یه دفعه غیبش زد. خدایا! [سراسیمه می‌نشیند. از روی زمین کاغذی برمی‌دارد.] اینجاست. بارنامه‌ش اینجاست. ببین! خواب نبوده...
- صنم:** شاید اونا از یه جای دور اومدن تا یه چیزی به ما بگن و برن.

سودابه: یعنی اونا مُردن و اینجا گورستانه؟ [مکت] آره؟ اینجا گورستانه؟! یا شاید ما مردیم! آره... اون زن جذامی مرده شور بود، مگه نه؟ این مردَم که گفت زنش مریضه، صورتش، درباره صورتش یه چیزی پرسید... شاید ما مردیم و حواسمون نیست! من یه فیلم دیده بودم...

صنم: نه خانم جان، فکر نکنم مرده باشیم... ببینید، ملیکا داره آب می‌خوره!
سودابه: چرا حرفاشون انقدر آشناست؟ حتی خودشون! حس می‌کنم اون مرد رو یه جایی دیدم. کم کم داشتم شک می‌کردم که من اون رو صدا کردم، من وانتش رو کرایه کردم. یعنی من این کارا رو کردم؟ تو یه چیزی می‌دونی صنم. چرا بهم نمی‌گی؟

صنم: من چیزی نمی‌دونم.

سودابه: چرا... تو می‌دونی. تو وقتی اون متنا و عکسا رو تو ماشین اون مرد پیدا کردیم، مثل من نترسیدی. حتی تعجبم نکردی! تو چی می‌دونی که من نمی‌دونم؟ من دیوونه شدم. آره؟ فراموشی آوردم؟ من اون مرد رو اجیر کردم؟ آره؟ آره؟ [صنم را تکان می‌دهد].

صنم: آرام باش خانم جان. چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟ ملیکا رو می‌ترسونی!

سودابه: من رو کشوندی وسط این بیابون که چی بشه صنم؟ این آدمای چی می‌خوان؟ از کجا اومدن؟ تو زندگی من چیکاره‌ان؟ [مکت] بگو از کجا آوردیشون؟ چرا تو با اون مرد رفتی؟ چرا نترسیدی؟ فکر نکردی شاید دیوونه باشه، یا بلایی سرت بیاره؟ چرا اون متنا و عکسا برات ترسناک نبود؟

صنم: خانم بیابن، بیابن یه کم استراحت کنیم. [با درد، دست روی قلبش می‌گذارد].

سودابه: چی شد؟ اذیتت کردم؟ ببخش. [او را در آغوش می‌گیرد.] ببخش عزیزم. تو رو خدا من رو ببخش. من دیوونه شدم. این تاریکی من رو می‌ترسونه. حالم خوب نیست... ببخش سرت داد کشیدم.

صنم: سودابه خانم. عزیزم... حالت خوب می‌شه...

سودابه: [در حالی که سراسیمه راه می‌رود.] صنم! اون مرد راست می‌گفت. ما منتظر چی هستیم؟ باید به راهمون ادامه بدیم. باید همیشه این کار و می‌کردیم. اگه یه لحظه صبر کنیم، اگه فقط یه لحظه تردید کنیم، گمش می‌کنیم. گم می‌شیم، اون وقت همه جا بیابونه. [با خودش] خدایا، خدایا... من که دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. هر چی هم که از دست بدم، تو که هستی. تو که جایی نمی‌ری، تو که گم نمی‌شی مثل این جاده... من رو نترسون. کمکم کن!

صنم: گریه کن خانم جان! یه کم گریه کن، سبک می‌شی.

سودابه: نمی‌تونم.

صنم: سه ساله که گریه نکردی. گریه کن، دعا کن. از خدا یه چیزی بخواه.

سودابه: نه صنم. من هیچی نمی‌خوام. فقط می‌خوام از این شب، از این بیابون، از این آدمای مجنون که من رو می‌ترسونن، نجات پیدا کنم. هر سه تامون... اگه امام رضای تو می‌تونه برای ما کاری کنه، ازش بخواه. [با صدای بلندتر.] ازش بخواه. امام رضا صدام رو می‌شنوی؟ ما اینجا گیر افتادیم. گیر افتادیم. ما رو می‌بینی؟ ما هم مثل خودت غریبیم... نه اینجا، همه جا، تو که می‌فهمی! [صنم در حالی که ملیکا را در آغوش خود می‌خواباند، نوای مذهبی محلی را درباره امام زمزمه می‌کند. سودابه سرش را روی زمین می‌گذارد.]

سودابه: من از شب می‌ترسم. من رو یاد کابوسام می‌ندازه. چرا این شب تموم نمی‌شه صنم؟ خورشید کجاست؟ کدوم گوری رفته؟ [با فریاد] آی

خورشید، کجایی؟ اگه قراره یه وقتی خبر مرگت دربیای، حالا وقتشه... اگه قراره جایی، کسی، قلبی رو روشن کنی، حالا وقتشه... اگه قراره بگی هستی، اگه قراره تو این دنیا بتابی تا نسل آدم ورنیفته، حالا وقتشه، بتاب دیگه لعنتی، بتاب! [نالهای بغض گونه از گلویش شنیده می‌شود. صنم ملیکا را رها می‌کند. به سراغ سودابه می‌رود و سر سودابه را نوازش می‌کند.]

صنم: سودابه خانم، گریه کنین. تو رو خدا گریه کنین.

سودابه: [سر خود را روی پای صنم می‌گذارد. با بغض] نمی‌تونم صنم... نمی‌شه...

صنم: بینین خانم! من جای شما گریه می‌کنم. بذارین بهتون بگم. من راستش رو به شما نگفتم. فقط برای اینکه من رو با خودتون ببرید سفر. دکتر بهم گفت اوضاع بدتر شده. خیلی بد... وقتی ازتون خواستم بریم مشهد، می‌خواستم از امام رضا بخوام که از خدا یه مدت بیشتری برام وقت بگیره. انقدر که کارام رو جمع و جور کنم و یه کم بیشتر زندگی کنم. آخه زندگی کردن خویه... نون سنگک تازه، صدای خروس دم صبح، بوی گلای یاس، چرت بعد از ظهر... اما حالا امشب، درست تو همین بیابون، خجالت کشیدم که دیگه ازش چیزی بخوام. امام فرصت زندگی نداشت. اما تو همون زندگی کوتاهش، جای همه مردمش زندگی کرد. خواهرش، برادرش، دوستاش، همه از دست رفتن و اون فقط تونست سوگوار خوبی باشه. امام هیچ وقت نپرسید چرا من؟ چرا حضرت معصومه؟ چرا خانواده من؟ یا چرا کس دیگه نه؟ هیچ وقت نپرسید چرا انقدر کوتاه یا چرا اینجا؟ منم دیگه روم نمی‌شه بپرسم.

سودابه: ولی من می‌پرسم. می‌پرسم: خدایا کمکم کن. من خیلی تنهام و می‌ترسم. اینا حتماً باید یه معنایی داشته باشه. یه معنایی واسه من،

واسه محسن که انقدر زود رفت، واسه ملیکا که تبدیل شده به یه گیاه. کمکمون می‌کنی؟ [نور کورکننده وانتی بر آنها می‌تابد. آنها دست‌ها را حایل چشم‌ها می‌کنند.]

صنم: یه ماشین، یه وانت بزرگ. [صدای کرکننده ویراژ ماشین.]

سودابه: یا خدا، داره میاد طرف ما. ملیکا!

صنم: اینجاست خانم. پیش من.

سودابه: دستش رو بگیر! ملیکا... ای خدا... [می‌دوند.] در بازی نور، صدای کرکننده وانتی را می‌شنویم که گویی با سرعت فراوان دنبال آنها کرده است. [صدای بلند اتومبیل با صدای جیغ‌های سودابه که ملیکا را صدا می‌کند، در هم می‌آمیزد.]

صنم: خانم! کجایی؟

سودابه: ملیکا دستم رو ول نکن. بیا صنم. [هر سه در آوانسن، نفس زنان به زمین می‌افتند. صدای ماشین قطع می‌شود. دختر بچه نوجوانی با چشم‌های نابینا در حالی که چشم‌هایش را با پارچه سبزی بسته است، از آن پیاده می‌شود.]

صنم: خدایا...

دختر: [مقابل آنها می‌ایستد.] بازی خوبی بود، مگه نه؟

سودابه: داشتی ما رو می‌کشتی دیوونه. [صنم ملیکا را که می‌لرزد، در آغوش می‌گیرد. از دست‌های ملیکا خون می‌رود. صنم می‌خواهد پارچه‌ای به دست او ببندد، چیزی پیدا نمی‌کند. سودابه بند سبز دست خود را باز می‌کند و به دست ملیکا می‌بندد.]

دختر: من جایی رو نمی‌بینم. شما که می‌بینید، باید از جلوی راه من کنار برین.

سودابه: نمی‌بینی؟ اون وقت پشت فرمون می‌شینی؟ تو دیوونه‌ای بچه!

دختر: دیوونه کسیه که جلوی راه یه کور بشینه و بخواد که آسیبی نبینه. من کورم، تشنه‌ام، دارم می‌رم پاپوس امام تا دیگه کور نباشم، یا دنیا دیگه کور نباشه. هر کدوم که امام بخواد!

سودابه: تو که نمی‌بینی، برای چی رانندگی می‌کنی؟

دختر: شما که دلت مرده، برای چی زندگی می‌کنی؟

سودابه: من مجبورم.

دختر: منم مجبورم.

سودابه: کی مجبورت کرده؟

دختر: کسی که قصه‌م رو نوشته و بعدم ولم کرده.

سودابه: چه بیرحم!

دختر: اما اون‌ی که قصه‌تو رو نوشته، ولت نمی‌کنه. فرق ما اینه. منم می‌رم پیش امام تو، مگه اون به داد دلم برسه!

سودابه: امام من؟

دختر: همون که صدایش می‌کردی. خوش به حالت که صدایش می‌کنی و اون صدات رو می‌شنوه. کی صدای من رو می‌شنوه؟ کی می‌دونه جای یه دختر کور توی قصه‌ها کجاست؟

سودابه: بین، من نمی‌دونم... ولی هر جا هست، پشت فرمون نیست!

دختر: اگه قصه تموم می‌شد، شاید معلوم می‌شد... ولی حالا که تو قصه ولم و اون دختر کور آواره، بی‌هدف و سرگردون تو بیابون، هر کاری دلش بخواد می‌کنه، کسی هم جلودارش نیست. کی جرأت داره پاش رو بذاره تو یه قصه‌ناتموم؟ دختره گاهی پشت فرمون می‌شینه، گاهی خاک رو می‌کنه، گاهی سنگ توی چاه مردم می‌ندازه، گاهی هم به ماه خیره می‌شه و حس می‌کنه که خوشبخته. چون دست کم مطمئنه

که ماه اون رو می‌بینم. قصه دختر کور تو بیابون، تموم نمی شه. پس اون دختر هر کاری می‌کنه. حتی با یه وانت می‌افته دنبال آدما...

سودابه: از هر چی وانته متنفرم. از وانتایی که تو شب میان. از راننده‌های وانتی که خوابن، از اونایی که خواب می‌بینن و می‌رن وسط خواب آدمای دیگه...

دختر: راننده اون وانت که شوهرت رو گرفت، شاید خواب نبوده، یه آدم کوری بوده، مثل من که نمی‌دونسته باید چیکار کنه. یه آدم کور نصفه نیمه، وسط بیابون وقتی رانندگی کنه، نتیجه‌ش بهتر از این نمی‌شه.

سودابه: خیلی راحت می‌شه تقصیرا رو گردن دیگران انداخت. اما مردم باید خودشون به داد خودشون برسن. کسی این رو یاد نمی‌گیره!

دختر: تو چرا یاد نگرفتی؟

سودابه: تو؟ تو از کجا می‌دونی یاد گرفتم یا نه؟ تو اصلاً درباره من چی می‌دونی بچه جون؟

دختر: انقدر می‌دونم که همه چیزت نصفه نیمه‌ست، حتی خودت، بچه‌ت، علاقه‌هات زندگیت... همه چیز رو نصفه نیمه می‌ذاری!

سودابه: دیگه چی؟

دختر: یه نگاه بهم بنداز! واست آشنا نیستم؟

سودابه: آشنا؟

دختر: نمی‌خوای بگی که منم نمی‌شناسی؟ مادرمو که یادت نیومد. اون راننده وانتم که احتمالاً نشناختی؟ اون می‌تونست پدر من باشه، آره؟ بستگی به تو داره خانم نویسنده! بیا جلوتر [خودش جلو می‌رود]. نترس، ما اموات نیستیم.

سودابه: تو کی هستی؟

دختر: یکی مثل تو. اسیر این بیابون. بیابون، دل منه. دلم که آباد شه، بیابون خود به خود سبز می شه. [مکث] مثل دل تو...

سودابه: گفتم کی هستی؟ شعر نگو!

دختر: همسفر. یکی مثل تو، اون زن، اون مرد راننده، منم دارم می رم زیارت. مگه اونجا بتونم گریه کنم. داد بزنم و عقده های دلم رو خالی کنم. [با بغض] به من چه که سه تا آدم نصفه شبی، وسط راه من سبز می شن و نمی فهمن که من کورم. اونا که می بینن، چرا راهشون رو کج نمی کنن که من بهشون نخورم؟ [اشکش را پاک می کند.] بابا من کورم، شما که نیستین!

سودابه: حالا برای چی گریه می کنی؟

دختر: از دست تو. تو که پریا، دختر نابینای قصهت رو نمی شناسی!

سودابه: [مردد] پریا؟ [به فکر می رود]

دختر: همه مون رو نیمه کاره گذاشتی و غیبت زد. مثل یه رفیق نیمه راه. مادرم آواره بیابون شد و من... خودم نمی دونم وسط قصه های تو چی می خوام و چیکار باید بکنم. اون راننده وانت، از یه قصه دیگه اومده تو قصه ما، یه قصه ای شبیه قصه ما... زن اونم جذام می گیره بچش کور می شه... مثل پدر من... تو ما رو آفریدی... فقط تو می دونی که ما این وسط چه کاره ایم! تمام قصه های تو نیمه تموم رها شدن. حالا بعد از این همه سال، همه شون تو این بیابون به هم رسیدن. اگه تا صبح بیدار بمونی، خیلی دیگه از ما رو می بینی که تو این بیابون بی آب و علف آواره ایم. اینجا که نه روزش روزه و نه شبش شب... تا خودتم از اینجا بیرون نری، ما نمی ریم...

سودابه: یه چیزایی داره یادم میاد صنم. یادته بهت گفتم اون زن رو می شناسم و اون مرد رو... نمایشنامه «مادر و پریا» رو یادته؟ آره، این مادر و دختر شخصیت های اون نمایشن. قصه «وانت آبی...خدایا، اون مرد از اون قصه اومده. یه مرد که از ترس مریضی زنش، می زنه به بیابون و دیگه فقط تلفنی با خونه حرف می زنه اما این باعث می شه که بچه شم کور شه! چطور فراموش کردم؟ اونا قصه های خوبی بودن. قصه های خودم.

دختر: اما تمومشون نکردی. بعد از اون ماجرا...

سودابه: بعد از اون ماجرا، من دیگه نتونستم بنویسم. چرا نمی فهمی؟ شوهرم مرده بود و دخترم...

دختر: دخترت زنده بود. اما اونم ول کردی، ازش ناامید شدی. پس گذاشتی که مریض بمونه. تو سه ساله که ما رو به حال خودمون رها کردی، تو همین بیابون که خودتم توش گیر افتادی. بیابونی که کابوس توئه، خشک و پژمرده مثل رویاهات. هر کس که می میره، می میره که یه روز دیگه به دنیا بیاد و هر کس که زنده ست، باید انقدر پریار باشه که شایستگی مردن رو پیدا کنه. تو چیکار کردی با زندگی خودت خانم نویسنده؟ ما رو به دنیا آوردی و بعد ولمون کردی به امون خدا، نصفه نیمه توی کابوسات؟ می دونی از ما چی درمیاد؟ هیچی بهتر از این بیابون و یه مشت آدم سرگردون درنمیاد! ما قصه های تویم که سه ساله رها شدیم. اون وقت تو، این همه مدت چیکار کردی؟ کنار پنجره نشسته بودی به ابرا نگاه می کردی! انگار قرار بود یه معجزه از اون بالا تالایی بیفته زمین. معجزه تو دستات بود زن! تو قلمت! قلمی که خدا بهت بخشیده بود. قلمی که می تونستی باهاش یه دنیای دیگه بسازی.

از دنیای دور و برت ناراحت بودی؟ خب باش! یه دنیای جدید، یه دنیای زیبا خلق می‌کردی تا آدما بفهمن، دنیا اینجوری هم می‌تونه باشه، نه اینکه ما رو فراموش کنی. یا اصلاً منکرمون بشی. انقدر برات بی اهمیت بودیم که حتی ریخت و قیافه مون از یادت رفته. شدیم قاطی قبضای برق و روزنامه‌های کهنه‌ت. دست نوشته‌هات زرد شد و خاک گرفت. چطور تونستی؟ یه خالق، هیج وقت مخلوقات خودش رو تنها نمی‌ذاره. خدا این کار رو با تو نکرد. تو چرا کردی؟ سودابه [با فریاد] من یادم رفت!

دختر: آره! اما خدای تو فراموشکار نیست. تو ما رو از یاد بردی. حتی وقتی ما رو می‌بینی، باز نمی‌شناسی. این وحشتناکه، مثل تاریکی این بیابون!

سودابه: [با بغض] من مریض بودم. ناامید بودم...

دختر: پس وقتی ما رو ول می‌کنی، باید انتظارشم داشته باشی که تو خواب دخترت ول بگردیم، تو زندگی خودت یا هر چیزی که از آرزوهات باقی مونده. همه چیز نیمه تمومه، چون تو نخواستی ما رو دوست داشته باشی، همون جور که خدا تو رو دوست داره.

سودابه: چیکار کنم؟ کلمه‌ها به درد نمی‌خورن. با اونا نمی‌شه چیزی رو عوض کرد. زندگی بی‌رحمه، خیلی بی‌رحم! [صدای باد و طوفان. سودابه، صنم و دختر در میان خیل عظیم جمعیت به هر سو رانده می‌شوند.]

سودابه: چه شده؟ روز محشر است؟ آیا زمان به آخر رسیده؟

صنم: گویا قیامت است.

دختر: امام را کشتند. او را به شهادت رساندند و داستان زندگی او را قاتلش نوشت.

سودابه: الله اکبر. [می‌نشیند] کلماتش کجا رفت؟

- صنم:** چه کسی زهره آن داشت که بر هستی آن پیشوای عزیز، دست درازی کند؟ که هستی او، نفس خاندان نبوت بود در کالبد این مردم.
- سودابه:** تو بگو چه کسی جرأت آن داشت که از امام، آن بگوید و بنویسد که خود می‌خواهد. امام، خود، حقیقت بود. آن مرد که ما می‌شناختیم، کجا رفت؟
- دختر:** آیندگان او را چگونه بشناسند؟ مگر از دست خط مامون بر کتیبه‌ها!...
- صنم:** گوش کنید! فریاد اعتراض مردم را می‌شنوید؟
- صنم:** پس میزبان، قاتل است و قاتل، مراسم سوگواری به پا خواهد کرد.
- سودابه:** تاریخ، شاهد خوبی است و شاید قاضی بهتری. نام مامون از این زمین پاک خواهد شد، اما نام پاک رضا هرگز...
- دختر:** امام را، درختی چنان عظیم و ستبر که میوه‌های پاکش دل ما را روشن می‌کرد، با سم از ریشه خشکاندند.
- صنم:** حال، اندوه دل کجا ببریم که درد آشنا دیگر نیست؟ بی امام و راهبر، گم خواهیم شد در این صحرای بی نشان.
- سودابه:** از اینجا تا چشم کار می‌کند، زمین با مزار اهل بیت نشانه‌گذاری شده. همه را به شهادت رساندند. اهل شیعه تنه‌است. چقدر تنه‌ام.
- دختر:** امام خود فرمود: «به هم محبت کنید و دوست هم باشید. مومن، تنها نیست. من نیز در میان شما هستم، تا روز محشر.»
- سودابه:** اما این مردم کلام تو را از یاد می‌برند، امام من.
- دختر:** او فرمود: «اگر زیبایی و لذت کلام ما را دریابند، حتماً از آن پیروی می‌کنند، گویی که از قلب خود...»
- سودابه:** تا آن زمان با اندوه سنگین دل‌هایمان چه کنیم؟

دختر: فرمود: «به دیدن یکدیگر روید و یکدیگر را دوست داشته باشید و دست یکدیگر را بفشارید و همدیگر را خشمگین نکنید. هر کس اندوهی را از دل مومنی بردارد، خداوند در روز قیامت اندوه را از دلش برخواهد داشت.»

سودابه: چرا هر زمان به تو می‌رسم، رفته‌ای؟ چرا هر چه نزدیکت می‌شوم، نمی‌رسم. چقدر تشنه‌ام. پس آب کجاست؟

دختر: فرمود: «رسم زندگی آمدن و رفتن است. توشه‌ای بردارید که به جا بماند. کلمات زیبا، می‌مانند. همان گونه که راه اُمّت من...»

سودابه: کلمات را به من ببخش!

دختر: فرمود: «اولین آن ذکر است. ذکر خداوند و رسول او. بخوان! ذکر ما را بخوان! تکبیر گو! و بگو نیست خدایی به جز خدای بزرگ...»

سودابه: [زیر لب] لا اله الا الله. خدایا... همیشه در میان جمعیت او را پیدا کردم و او، آن مرد همیشه در میان جمع، گم بود و غریب... تشنه‌ام و گویی که هیچ نمی‌بینم... [دست بر گردن می‌گذارد.] چه بغضی گلویم را می‌فشارد. به سنگینی سال‌ها و سال‌ها دویدن و نرسیدن، نرسیدن به تو... من تشنه‌ام و هیچ کلامی، سیرابم نمی‌کند.

دختر: فرمود: «پیوندی برقرار کنید، حتی اگر جرعه‌آبی باشد. پیوند دوستی و خویشاوندی. حتی اگر جرعه‌آبی باشد. جرعه‌آبی، جرعه‌آبی، چون پیوندی... به هم نیکی کنید. حتی به اندازه‌جرعه‌آبی ...»

سودابه: [زیر لب] آب، جرعه‌ای آب... پیوند [زیر لب] آب، جرعه‌ای آب... [صدای باد و طوفان. زیر لب.] تشنه‌ام... چقدر همه جا تاریکه. انگار کور شدم...

دختر: می‌بینی؟ فقط کلمه‌ها به جا می‌مونن. خداوند خودش گفته کلمه‌ خوب مثل درخت زیباییه که ریشه و ساقه‌ش تو زمینه و هر زمان به اجازه

خدا میوه‌های پاکیزه می‌ده. ما رو تموم کن سودابه. کلمات پاکیزه رو به گوش اهل دل برسون. کلمات سالک، کلمات تشنه، کلمات خسته از انتظار، کلمات متبرک، ما رو نجات بده سودابه. ما رو صدا کن. تو رو قسم می‌دم، قسم به خدایی که تو رو آفرید و قلم دستت داد. قسم به صاحب کلمه، تو رو قسم می‌دم سودابه. صدامون کن تا هنوز تاریکی بیابون ما رو ناپدید نکرده، تا سرنوشتمون به باد نرفته... [به سوی ملیکا می‌رود. چشم بند سبزش را باز می‌کند و به سر ملیکا می‌بندد.]

دختر: بیا دوست کوچیکم، بیا برای من دعا بخون. از تمام دنیا، فقط به دعای تو محتاجم. که اگه تمام جهان برای من دعا بخونن و تو نخونی، روز محشر از این تاریکی نجات پیدا نمی‌کنم. دعا بخون دوست من که دعای تو، دعای همه مردمه برای قلب تشنه من... دعایی که شاید مادرت برگرده و ما رو صدا کنه.

سودابه: [با بغض] اون بچه خودش به دعا احتیاج داره.

دختر: [به ملیکا] اونی که باید برگرده، تو نیستی دوست خوبم، مادرته. اگه مادرت فقط یک لحظه برگرده، یه لحظه بتونه به گذشته نگاه کنه، خدا نقاشی لب‌های تو رو که پاک شده، دوباره پررنگ می‌کنه... و مادرت سرنوشت ما رو... دعا کن ملیکا! ستاره‌ها رو بشمر. دیگه تا صبح چیزی نمونده. ستاره‌ها رو بشمر و دعا کن. آدم تو راه زیارت دعا می‌کنه. [در حال رفتن] و اگه نویسنده باشه، می‌نویسه، و اگه مخلوق باشه، صبر می‌کنه. صبر... بنویس سودابه. ما رو صدا کن. ناامیدمون نکن. خیلی صبر کردیم. صبر... صبر... [کم‌کم ناپدید می‌شود و صدایش خاموش می‌شود.]

صنم: فکر می‌کنم یه کم خسته ام خانم جان. همه قصه‌ها و نمایشنامه‌ها تون رو جمع کردم و تو اون جعبه گذاشتم. فکر کردم شاید یه روز دوباره...

- [مکت] بی‌اجازه، اونا رو خوندم. باید می‌خوندم... دلم تنگ بود. خیلی‌هاش نیمه‌کاره بودن. تاریخ همه‌ش مال سه سال پیش بود. چقدر دلم می‌خواست آخر اون قصه‌ها رو می‌دونستم. مثل قصه‌هایی که سال‌ها پیش برام می‌گفتید!
- سودابه:** کاش می‌شد یه کم بخوابیم صنم. شاید چشم باز می‌کردیم و این کابوس تموم می‌شد.
- صنم:** آره خانم. آفتاب همه‌ کابوس‌ها رو تموم می‌کنه. مثل همه‌ روزایی که تا حالا اومدن.
- سودابه:** چرا اینجوری شد صنم؟ اون زن راست می‌گفت؛ خیلی سخته که آدم تصمیم بگیره. ولی من دوست دارم با چشمای باز گریه کنم. نه اینکه با چشمای بسته بخندم... حالا حس می‌کنم چشمام بازه. تو این تاریکی همه چیز رو می‌بینم. اما این بیابون...
- صنم:** بذارین صبح شه خانم جان، آفتاب که بشه، همه‌ جوابامون رو پیدا می‌کنیم.
- سودابه:** اگه آفتاب نشه چی؟
- صنم:** کدوم شب خوابیدیم که صبحش آفتاب نشده؟ اینا رو نگید خانم جون. ملیکا می‌ترسه.
- سودابه:** بچه‌امشب چه چیزایی دید!
- صنم:** خوبه که دید خانم جان. دیدن بهتر از ندیدن.
- سودابه:** چی؟
- صنم:** هر چی باشه بهتر از اون اتاق در بسته بود. ببینین، داره نگاه می‌کنه!
- سودابه:** بیا ملیکا. بیا مادر. باید یه کم بخوابیم. [زیر پتو دراز می‌کشد. صنم نیز در کنار او می‌خوابد.]

- صنم:** خانم جان ناراحت نباشید، فردا که بیدار شیم، یه روز دیگه‌ست.
- سودابه:** [خواب آلود] خدا کنه مثل امروز نباشه صنم.
- صنم:** یادمه مادرم همیشه یه جمله‌ای از امام رضا می‌گفت: «به خدا خوش بین باش.»
- سودابه:** خوش بین بود؟ مادرت به خدا خوش بین بود؟ [سکوت] خوابیدی صنم؟
[خودش هم می‌خوابد.] شب به خیر. [تاریکی. موسیقی.]

صحنه سوم

- صدای نوای سوزناکی از دوردست شنیده می‌شود. گویی کسی ناله‌ای را به شکل نوحه می‌خواند.
همان بیابان است و همان شب...
- سودابه:** صنم! بلند شو! ملیکا نیست! صنم... [زیر لب] خدایا، دخترم... [صنم خواب است. سودابه سراسیمه می‌دود و ملیکا را صدا می‌زند. در سراسیمه دویدن‌ها، ناگهان ملیکا را پیدا می‌کند. ملیکا با پتویی بر سرش، در آوانسن نشسته است و به نقطه‌ای در دوردست خیره شده است. صورتش خاکی و دستش زخمی است. با آینه‌ای در دستش، با خورشید بازی می‌کند. دور تا دورش پر از کاغذها، متن‌ها و عکس‌های مادرش است. با بسیاری از کاغذها، موشک و قایق‌های کاغذی درست کرده است. قایق‌ها دور و برش پراکنده اند.]
- سودابه:** ملیکا، دخترم! [او را در آغوش می‌گیرد.] کجا رفتی عزیزم؟ منو ترسوندی... گمت کرده بودم. وای چقدر قایق! اینا رو با متنای من درست کردی؟ چقدر قشنگن! جون می‌دن که بندازیمشون تو آب، ببینیم تا کجا می‌رن. چیف که اینجا آبی نیست. این موشکا رو هم خودت درست کردی؟ ببینم تا کجا می‌رن؟ [یکی را پرت می‌کند.] کجا رفت؟ رفت تا آسمون؟...

[ملیکا به خورشید اشاره می‌کند. سودابه بهت زده نگاه می‌کند. صحنه به تدریج روشن می‌شود. نور خورشید در آینهٔ ملیکا می‌افتد. زیر لب] آفتاب! خورشید... خدایا شکرت... شب تموم شد، می‌بینی ملیکا؟ این جاده‌ست... جاده، ملیکا. بیابون تموم شد. خدایا... خدای بزرگ... [ملیکا را در آغوش می‌گیرد.] بیا ملیکا، باید صنم رو بیدار کنیم...

ملیکا: [بریده بریده و آهسته حرف می‌زند.] م... من... خواستم... بیدارش کنم... تا آفتاب رو ببینه... اما... او... اون... بیدار نشد... حتماً داره خواب خوب می‌بینه که نمی‌خواد بیدار شه... [سودابه با چهره‌ای بهت زده، از شادی حرف زدن ملیکا و اندوه مرگ صنم، ملیکا را در آغوش می‌گیرد و آهسته می‌گرید.]

سودابه: ملیکا... دخترم... حرف بزن!

ملیکا: [منقطع و آهسته] داری گریه می‌کنی مامان؟... خوبه... حالا... کُ... کجا می‌ریم؟

سودابه: داریم می‌ریم زیارت دخترم. [با اشک] هر سه تامون. [ملیکا مادرش را که در حال گریستن است، نوازش می‌کند. از دور گویی صدای آواز حزین صنم شنیده می‌شود که دربارهٔ امام رضا می‌خواند. در پس زمینهٔ صدای صنم، ملیکا حرف می‌زند.]

ملیکا: مامان، من دعا کردم. از خدا خواستم اون زن، دخترش رو پیدا کنه، اون مرد مسافرش رو و اون دختر کور، زندگی‌ش رو! دعا کردم تو کمکشون کنی که بدونن چیکار کنن. دعا کردم که تو بلند بشی، بغلم کنی و بعد دوباره بنویسی. دربارهٔ چیزای خوب، چیزایی که من، تو، بابا و همهٔ آدما دوست داریم. اما برای صنم چیزی نخواستم. فقط گفتم، خدایا هر جور دوستش داری، باهاش حرف بزن... بعد دیدم دارم حرف می‌زنم. دارم بلند بلند حرف می‌زنم. اون وقت صدای بابا رو شنیدم که بهم گفت: «تا هشت بشمر دخترم، بشمر! به یاد هشت سال قشنگی

که با هم بودیم. به یاد هشت تا بهاری که با هم خندیدیم. و به یاد مردی که عدد هشت رو قشنگ و پر از امید کرده. مثل یه گل هشت پر... از همون گلایی که بابا می‌چید و به دستم می‌داد...» گفت تا هشت بشمر دخترم، منم شمردم. اون وقت دیدم داره آفتاب می‌شه و صنم... صنم مثل اینکه داشت می‌خندید، توی خواب می‌خندید... [مکث] به خدا می‌خندید! [سودابه دست ملیکا را می‌گیرد. نوار سبز به دست ملیکا و پارچه سبز دختر کور بر سرش، چون دخیلی خودنمایی می‌کند. صحنه در نور شدید روشن می‌شود. سودابه و ملیکا دست هم را گرفته اند و صدای آوازی در مدح امام رضا با صدای سوزناک صنم، با لهجه محلی از دوردست به گوش می‌رسد. سودابه و ملیکا با حالتی شبیه عبادت، به نقطه ای در دوردست خیره هستند و دیگر تنها نور و موسیقی است که صحنه را پر می‌کند.]

پایان

تابستان ۸۵